هذا ذكر المتقين بجميع ما احتاج اليه على ... مع مجلدهم

... الذى ... الفروع ... مستطاب ... التقوى ... الاصول ... الفسق

الهادى لاهل الدين المبين



المقتبس من كلام امير المؤمنين

من تاليف افضل الفضلاء اكمل الكملاء عين اعيان الاكابر ... زمان ... فريد ... وحيد ... دوران

... حكيم ... علامه ... جناب ... مستطاب ... الحكيم محمد ... حكيم ... خان

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنائی که لا احصی است آن ثنا | ثنائی که او هست خاص خدا
ثنائی که بوده است بر نفس ذات | ورآن دم که نه ونه بُد نه جهات
ثنائی که داند نه کس ابتداش | ثنائی که آگه نه کس زانتهاش
که بود است و هست و بود بعد ازین | بود تا که باشد زمان و زمین
ثنائی که باشد ز خلق جهان | ز جنسِ مَلَک در زمین و زمان
ثنائی که از انس و جن بر زمین | همه وقت جاری بود از یقین
ثنائی زبان و دل با حضور | ز مار و ز مور و وحوش و طیور
ثنائی که جنس نباتات راست | ثنائی که صنفِ جمادات راست

ثنائی کہ باشد ز دہر و جہان — ثنائی کہ ہست از زمین و زمان
ثنائی کہ از عرش و لوح و قلم — کہ ہستند با حمدِ حق منتظم
ثنائی کہ باشد براے کریم — ز جناتِ فردوس یا از جحیم
ثنائی از کلِ خلقِ خدا — ثنائیکہ حق داندش انتہا
ثنائی کہ بس نورِ دلہا ازوست — ثنائی کہ حُبّ و تولا ازوست
ثنائی کہ نورِ دل اتقیاست — ثنائی کہ دلہا ازو باصفاست
ثنائی کہ اکمال ایقان ازوست — ثنائی کہ بنیاد عرفان ازوست
ثنائی کہ عالم ازو برقرار — ثنائی کہ خورسند ازو کردگار
ثنائی کہ نورِ ہدایت ازو — ثنائی کہ نبود نہایت باو
ثنائی کہ شائستہ کبریاست — ثنائی کہ از خلقِ عالم سزاست
ثنائیکہ باشد ز عجز و نیاز — ثنائی کہ بی او نباشد نماز
ثنائی کہ ایمان ازو استوار — ثنائیکہ اسلام ازو پایدار
ثنا و ستایش چہ حمد و ثنا — ہمہ حمدہا کو بود بیریا

چه حمدی که تعلیم خالق به او — چه حمدیکه خوشنود خالق ازو
چه حمدی که بااو ادای صفت — چه حمدی که حاصل ازو معرفت
چه حمدے که مصروف او عابدان — چه حمدیکه مشغول او عارفان بد
چه حمدے که خالق بود زو رضا — چه حمدے که زو بهر دلها صفا
چه حمدے که سرنامهٔ هر کلام — چه حمدے که شد ورد هر خاص و عام
چه حمدیکه قدر ملائک ازو — چه حمدے که رفع بلایک ازو
چه حمدیکه زو رفعت انبیاء — چه حمدے که زو عزت اولیاء
چه حمدے که مومن ازو شادکام — چه حمدے که عالم ازو باارام
چه حمدے که اوّل ازو آشکار — چه حمدے که آخر ازو یادگار
ثنا و ستایش دگر حمدهاست — بقول خدا جمله لله سزاست
نبودی اگر حمد او درمیان — کجا خلق عالم بدے درجهان
ز حمد است راه ملک در سما — وزان معرفت بهر خلق خدا
نبودی اگر حمد او درمیان — بدے معرفت با خدا از چنان

خدائی که بروے زروی یقین — یقین موسناز است ازول قرین
خدائی که رَب همه عالم اوست — همه عالمین راهدایت ازوست
خدائی که رحمٰن بود هم رحیم — بمومن بکافر رحیم و کریم
بود مالک یوم دین و جزا — کز نیک و بدرا جزا و سزا
عبادت سزاوار ذاتش بود — که عابد غریق صفاتش بود
ازآنست کاین جمله خلق جهان — خدا راست بینی ستایش کنان
بهر دل زجُنبش ولاے دگر — بهر سر براهش هواے دگر
عبادت کنانند اورا همه — ستایش کنانند اورا همه
عبادت باو استعانت ازو — بدنیا و عقبی اعانت ازو
مددگر نباشد ازو آشکار — دوام از کجا آورد روزگار
زغیرش مدد خواستن کی سزاست — اعانت همه چون زنزد خداست
ازین است گر استعانت زغیر — بجوید کسے ننگرد هیچ خیر
بحق تکیهٔ کارہا خوش بود — توکل بحق ازرہ ہش بود

هدایت نباشد بجز از خدا | ره مستقیم آمد از کبریا
صراطی که خوانی ورا مستقیم | نباشد بجز راهِ حی قدیم
بر او و گر هر که رفت از خطا | بگردد ز راهِ سعادت جدا
کسی کو روان است در راه راست | نعیم خدا بهر او از خداست
بود نعمتِ حق ره مستقیم | از آن سر مکش تا نگردی سقیم
بر این راه رو تا نه بینی عذاب | نگردی گرفتار قهر و عقاب
ز مغضوبی اینجا دوچار غضب | در آنجا گرفتار رنج و تعب
بود ضال و گم کرده راهِ یقین | نه آئین و مذهب بداند نه دین
بنامش سزاوار حمد و ثناست | ستایش نیایش بذاتش سزاست
خدائی که مخلوق علم لدن | پدیدار شد زو بیک حرف کن
خلایق ازو جمله پندار یافت | ازو هر کسی بهره و بار یافت
همه کارها بسته یک صفت | که باشد عبارت از آن معرفت
همان معرفت را امانت نما | ز لطف و کرم داد با انبیا

نبوت امانت امامت چنین
سپارید با زمرهٔ مسلمین

چو هر ابتدا را بود انتها
بود انتها ختم هر ابتدا

شروع نبوت ز آدم گزید
پس آن سلسله تا به عیسی رسید

چو در خاتمه خاتم آید بکار
ازین است کآن قادر کردگار

بختم رسل مُهر خاتم از آن
عطا کرد با افضل انس و جان

کرم کرد خاتم به ختم الرسل
شه دین و دنیا امام سبل

در نعت حضرت سرور کائنات صلعم

نبی خدا و رسول انام
خدا را حبیب انبیا را امام

نبی که هر دم خدای ودود
فرستد برایش سلام و درود

نبی که فرموده کبریا است
که هر مومنے را که با من ولا است

اطاعت نماید نبی مرا
که تا یابد از لطف من اجرها

ولای نبی شد ولای خدا
ندانی تو او را ز یزدان جدا

چو حب نبی حب مولی بود
همه وقت حب وی اولی بود

بود بسته دینت بحُبّ رسول　　بجز حبّ او نیست طاعت قبول

نباشد چو حُبّ وولایت تمام　　نباشد مسلمانیت جز بنام

چو حق گفت لولاک در شان او　　دل و جان ما باد قربان او

نبودی اگر ذات او در میان　　نه خلق جهان بودی و نی جهان

رسول خدا ای شه انبیا　　که هستی همه خلق را پیشوا

همه خلق عالم بجود تو شد　　وجود همه با وجود تو شد +

زبهر تو تنها نه خلق جهان　　برای تو خلق زمین و زمان

مسلسل چو موجود شد انبیا　　وجود تو بُد در میان مدُّعا

نبوّت چو زیبد وجود ترا　　خطاب تو شد خاتم انبیا

نبی بعد تو نیست اندر جهان　　بقرآن خدا کرد این را بیان

بحق تو چون حق کند این کلام　　زحق باشدت چون درود و سلام

چو قدرت بود نزد حق اینچنین　　که شد از طفیلت زمان و زمین

برای وجود تو عالم بود +　　وجود تو دفع مظالم بود +

ز حُبّ خدا حُبّ تو پیشتر | بحُبّ تو حُبّ خدا بیشتر
فدای تو جان و تن و هم روان | فدای تو ایمان و دین تو امان
فدایت سر و جان و مال و تنم | فدایت دل و عقل و ما و منم
چو خواهم که نعت تو سازم رقم | کند خجلتم سرنگون چون قلم
چه نسبت بترقیم نعتت مرا | زبان و دل پاک و طاهر کجا
سیه رو سیه دل سیه نامه‌ام | ازین روسیه روی شد خامه‌ام
نه در سینه آه و نه نوری بدل | نباشم چسان در جنابت خجل
ز جُرم و معاصی است حالم تباه | چه سازم منِ زارِ گم کرده راه
بجُز درگهٔ تو نه راهِ امید | نه مأوا و ملجاء نه جای نوید
همان به که بر خود کشود آورم | بذاتت سلام و درود آورم
درودی که باشد رضای خدا | درودی که باشد ازو نورها
درودی که بر عرش ماوی کند | مرضهای دل را مداوا کند
درودی که حکم الهی بود | رضای الهی کماهی بود

درودی که صلّوا علیه خدا ... بفرمود بر زمرهٔ انقیا
درودی که یک گفتنش ده دهد ... درودی که در سوی حق ره دهد
درودی که بخشد بهر دو جهان ... ز رنج و عقوبت به مومن امان
درودیکه راه هدیٰ شد ازو ... رضای رسول و خدا شد ازو
درودیکه صدق و صفا آورد ... رخ دل بسوی خدا آورد
درودیکه روح عبادت بود ... درودی که جان سعادت بود
درودیکه حاصل ازو شد جنان ... درودیکه دل راست روح و روان
درودیکه ازاوست حبّ رسول ... درودی بدرگاه ایزد قبول
درودی که ازوی دعا مستجاب ... درودیکه فتحت من کلّ باب
درودیکه تیر دعا را هدف ... درودی که دُر صفا را صدف
درود و سلامیکه زو دل بکام ... درود و سلامیکه جان را مرام
سلامیکه جمله سلامت درو ... ادای حقوق امامت ازو
سلامیکه دل را بخشد جلاء ... سلامی که در دیده آرد ضیا

سلامیکه راهِ سلامت وصد — سلامی سلامت ازو تا اَبَد
سلامیکه باشد زروی نیاز — سلامی کزو جمله اسرار و راز
سلامیکه باشد سلامت همه — ازو دفع جُرم و ملامت همه
سلامیکه بخشد سلامت بدِل — سلامیکه باشد بعقبیٰ سِجِل
سلامیکه باشد بغفران سَنَد — سلامیکه نزد خدا مستند
سلامیکه باشد جوابش سلام — بود مغفرت حاصل او تمام
سلامی که حاصل شود زو نجات — رساند بقرب جمیل الصفات
سلامیکه دارد به پاکان حساب — سلامی کزو جمله خیر و ثواب
سلامیکه باشد زروے اَدَب — سلامیکه حاصل شود زو طرب
سلامیکه باشد تماشِ ولاء — سلامیکه حاصل شود زو صفا
سلامیکه تسکین دلها ازو — سلامیکه دل را تولّا ازو
سلامیکه آغاز و انجامِ کار — بود زان رضامندئی کردگار
سلامیکه باشد بتخصیص ذات — به آن سرور و سیدِ کائنات

جمیع درود و سلام و صلوة | ز خلق جهان تا دوام جهات
صلوتیکه ورد ملایک تمام | بود در سماوات هر صبح و شام
صلوتیکه ثابت بود زو قعود | صلوتیکه زو قدر قعده فزود
صلوتیکه نام نبیّ یاد از وست | صلوتیکه روح نبیّ شاد از وست
صلوتیکه هر کس ادایش نمود | ادا کرد امر خدای ودود
صلوتیکه شد بهر ابرار کار | صلوتیکه شد بهر اخیار یار
صلوتیکه باشد اجابت قرین | بذات شه سید المرسلین
صلوتیکه باشد ز راه صواب | دعاهای مومن از و مستجاب
صلوتیکه مصروف او هر زمان | ملایک بعرش و بهفت آسمان
صلوتیکه از نزد خالق مدام | بود بر محمد علیه السلام
صلوتیکه باشد عبادت همه | صلوتیکه بخشد سعادت همه
صلوتیکه قایم از و کیش و دین | صلوتیکه زو حاصل آید یقین
صلوتیکه حبّ خدا و رسول | بدلها ز فیضش بیابد وصول

صلواتیکه رحمت ازو بر عباد
صلواتیکه روح نبی زوست شاد

صلواتیکه شد از محبان راه
مطابق بحکم رسول و آله

صلوة و سلام و درود کثیر
بذاتِ جنابِ بشیر و نذیر

بآن صدر و بدرِ همه کائنات
که از نور او گشته روشن جهات

بذاتِ معلیٰ منزّهٔ صفات
که باشد مطهّر منوّر به ذات

جهان یافت آرایش از ذات او
بگردون سر افراشت از آیات او

بانسان بود فخر ز انسان همه
که شد سیدِ جنسِ انسان همه

عرب هم عجم مفتخر شد ازو
جهان پر ز دین سر بسر شد ازو

سرِ انبیا هست و ختمِ رُسُل
خدا راست بنده خداوندِ کُل

محمد که او خاتمِ انبیاست
محمد که او احمدِ مجتبیٰ است

چه احمد ستایند خدایش همه
بگویید درود و دعایش همه

چه احمد که نامش ز فرطِ صفات
بر بسته است از فصل سُبل صلوٰة

الف از قیام است و حا از رکوع
بود میم از سجده با خضوع

زوال است شکل قعودت عیان   من این رمز بهر تو کردم بیان

چو زین رمز دانستی ای باصفا   شنو مدح محمود هر دو سرا

چه محمود حامد به حی قدیم   شفیع خلایق مطاع کریم

رسول خدا و نبیّ امین   کزو بر سما فخر دارد زمین

بود طرفه گوی او جبرئیل   حبیب خدا او نژاد خلیل

ازو شد هدایات اسرار حق   بدلها ازو تافت انوار حق

ازو عشق حق در دل عاشقان   وزو نور حق حاصل عارفان

ز پیغمبری یافت چون برتری   باو ختم گردید پیغمبری

باین ختم فتح دگر بد بکار   که دین را ازو امر آید شعار

همه وقت دین بود رونق نما   ز جود و وجود همه انبیاء

چو نوبت بختم الرسل در رسید   ضرورت باین قفل بد چون کلید

کلیدش سپردند آن شه انبیاء   بحکم خداوند جل و علا

بپاکان راه هدی و یقین   مطیعان حق و کفیلان دین

بپاکی فطرت همه اولیاء | براه هدایات چون انبیا
برای نگهبانی دین و کیش | نبی وار مستحکم عهد خویش
ز حکم خدا آنچه بود از نبی | از ایشان رواجش خفی و جلی
از ایشان بود تا به روز قیام | رواج حقوق نبوّت تمام
چو زین بعد نبود رسولِ خدا | رواجست دین را ازین اتقیا
بدین خدا گه نیاید زیان | چو باشند پاکان هدایت کنان
ازینست کز ختم پیغمبری | بعالم نه از کفر شد خودسری
اگر بود سابق بعالم اثر | که از یک نبی تا نبی دگر
شدی کفر اندر جهان آشکار | هدایت نمی بود آن دم شعار
نباشد چنین بعد ختم الرُّسُل | چو ماندند زو هادیان سُبُل
نمودند جاری همه کیش و دین | فزودند از بهر دلها یقین
ربودند رونق ز کُفرِ لئیم | فزودند زینت بدین کریم
چنان سعی کردند در دین پاک | کز ایشان بشد کُفر را سینه چاک

از ایشان بود شان دین مبین — وز ایشان مدد ہا رسد بہر دین
از ایشان ہمہ رونق دین حق — وز ایشان بود دین حق را سبق
از ایشان رۂ دین حق آشکار — وز ایشان رضامند پروردگار
از ایشان ہمہ قایم اسرار دین — وز ایشان متین است دین مبین
از ایشان بود تا قیام قیام — بکیش و بدین جملہ کام و مرام
از ایشان ہمہ رہ خفی و جلی — بزینت بود چون وجود نبیؐ
نبیؐ نہ ولیکن ہمہ انبیاء — نبی نہ نبی وار پیش خدا
نبی نے و مشغول کار نبیؐ — نبی نے و محمول بار نبیؐ
نبی نے و زان کار پیغمبران — نبی نے نبوت از ایشان روان
نبی نے ولی جانشین نبیؐ — نبی نے نگہبان دین نبی
نبی نے نبی وار در نزد حق — نبی نے نبی وار ز ایشان سبق
نبی نے ولی گر نباشد میان — نماند ز دین خدائی نشان
نبی نے ولے در ہدایت نبی — نبی نے ولے در کفایت نبی

نبی لے ولی چون ہمیب بکار — نبی نے ولی حافظ روزگار

نبی نے ولیکن بسان نبیؐ — ز ایشان رواج خفی وجلی

نگویم نبیؐ و بگویم نبیؐ — بگویم نبیؐ و نگویم نبیؐ

نگویم نبی ز آنکه گوید خدا — محمدؐ بود خاتم انبیاء

پس از خاتم انبیاء کی رواست — که گوئی کسے را رسولؐ خداست

چو ختم رسل او بود در بشر — نبی نیست کس بعد احمدؐ دگر

نگویم نبی زین سبب ہیچگاہ — که باشد مخالف ز حکم اِلٰہ

بگویم نبی از کمال یقین — ز فرمودۂ سید المرسلین

که فرمود آن سید انبیا — بر سم ہدایت بخلق خدا

که از امتم عالم منتهیؐ — بود در مراتب بسان نبیؐ

نبی وار عالم بود در حساب — بود در نبوّت چو نائب مناب

بود عالم امت مصطفیؐ — چه پیغمبر امت ما مضیٰ

نبی وار عالم به امت بود — بر تبه نبیؐ گوئیش می سزد

بنی آنچه بوده است در اسرئیل
بود عالمِ امّتم زان قبیل

نبیّ پیشوای رُسل در کلام
چو بخشید زنیسان بعالم مرام

نبی گویمش من بقول نبیّ
نگویم خفی بلکه گویم جلی

بگویم مطابق به قول رسولؐ
که گفتار او شد بدلها قبول

در منقبت چهار یار کبار رضوان الله تعالی اجمعین

درین فصل اول صحابِ کبار
حسابند از راهِ علم و وقار

چهارند مُختار روی زمین
امین بحر دین در یسار و یمین

چهارند کاندر یمین و یسار
از ایشان بود دین حق استوار

چهارند همچون عناصر بدین
چو اجرای اُولیٰ بدین مبین

چهارند ارکان و اعیان شرع
چهارند برهان و سلطانِ شرع

چهارند دروازهٔ شهرِ دین
چهارند شاهانِ روی زمین

چهارند کز ایشان آن هر چهار
بود کُفر و کُفّار را دل فگار

چهارند چون عنصر جسم دین
زهی چار دیوار شرع متین

چهارند و هر سوا زین هر چهار ... فتوحات و نصرت شده آشکار
چهارند و یک جسم در وقت کار ... به باطن یکی و بظاهر چهار
چهارند همچون عناصر پدید ... کز ایشان بود قوّتِ دین فرید
چهارند چون چار شاخ شجر ... کز ایشان بود نخل دین پُر ثمر
چهارند و رفتارِ شان یک براه ... نه منفک یکی از دگر هیچگاه
چهارند هر چند اندر شمار ... ولی هست هر چار را یک شعار
چهارند و یک حاصل از هر چهار ... ز هر چار دانی تو یک برگ و بار
تو بگذر ز گفتار چار ای امین ... تو هر چار را یک تن ای جان ببین
خلافت که هر یک نمود اختیار ... نمیکرد بر مقصدِ نفس کار
نه بُد این خلافت مگر زاتفاق ... که بوده است هر چار را یک وفاق
نه بُد مقصد نفس اندر میان ... نه از خود غرض در نهان و عیان
نه بُد مُدّعائی بجز حفظِ دین ... نه بُد مقتضی هیچ از آن و این
بهر کس که دیدند تاب و توان ... خلافت سپردند با او روان

اطاعت بادی نمود نذبیش | که دارو نگه مذهب و دین کیش
شد او مقتدی و همه مقتدی | شد او منتهی و همه منتهی
ازو حکم وز ایشان اطاعت بجان | وزو امر و آنان بامرش روان
ازو جهد در کارِ دین بیشتر | وز اینها جهاد اندران بیشتر
ازو حکم وز ایشان عمل بهر دین | وزو حکم وز ایشان سراسر یقین
ازو حکم از ایشان اظهار کیش | ازینها سر و جان و تن صرف بیش
یکی از میان چون شدی برکنار | بدین دیگری جان نمودی نثار
ز اول نه بُد فرق تا آخرین | که هر چار را بود یکسان یقین
کدامند آن چار یارای فسر | کدامند کز بهر دین اند سر
سر و سرور راهِ دین و یقین | شهانِ زمان وارثانِ زمین
نخستین ابوبکر رض صدق آشیان | دوم دان عمر رض فخرِ اهل زمان
سوم هست عثمان رض کان حیا | چهارم علی شاه مشکل کشا
ازین چار شد بیشتر شان دین | ازین چار آمد بدلها یقین

ازین چار بنیان دین استوار | وزین چار ملک یقین پایدار

ازین چار دنیا و دین راست کام | ازین چار عالم بکام و مرام

کسی را که باشد باین چار کار | بود دوست نزد خداوندگار

چرا من شکایت ز غم آورم | چرا شکوه از بیش و کم آورم

چرا آورم از کسی ترس و بیم | چرا ترسم از هر سفیه و لئیم

چرا ششدر از دهر باشم گهی | نیارم چرا سوی تقوی رهی

چو دارم محبت باین هر چهار | بود حُبّ این هر چهارم شعار

محُبّت چو زین چار شد چاره گر | بشیر ژیان میروم روبرو

کسی کش بدل حُبّ ایشان بود | ز شیر ژیان کی هراسان بود

غلامم چو از دل باین هر چهار | چرا باشد از حزن جانم فگار

سپردم چو خود را باین هر چهار | ز دشمن بر آرند ایشان دمار

بود چاره ام هر زمان زین چهار | ز شیطان و نفس و بد روزگار

منم بنده هر چهار از ولا | که این شیوه باشد ز اهل صفا

درین شد رضای خدا و رسولؐ　　　ازین شیوه گرد دعبادت قبول

چو حُبّ نبی حبّ ایشان بود　　　بحبّ نبیؐ حُبّ یزدان بود

ز حُبّ نبیؐ هست حبّ خدا　　　همین راه و رسم است از ابتدا

چو باشد ولای محبّان بدل　　　کجا دل زغمها شود مضمحل

مرا فرق نبود بحق خدا　　　ز حبّ خُدا تا حبیب خُدا

از آن حُبّ و حُبّ صحاب کبار　　　نیارم جدائی به حین شمار

چنانم ولا هست بر اهل بیت　　　که روحم خدا هست بر اهل بیت

ولای همه شد ز صدق و صفا　　　بخلوتگهٔ دل چو حبّ خدا

ازین حبّ امیدم بود این مدام　　　که باشد مراد دین و دنیا بکام

ازین حبّ بجنّت دلم را نوید　　　بدین حبّ ز دوزخ نجاتم امید

ازین حُبّ خلاصم ز رنج و عقاب　　　ازین حبّ نجاتم ز درد و عذاب

ازین حبّ امیدم بدل معرفت　　　ازین حبّ نویدم بصد مرتبت

ازین حُبّ چو دارم امید ولا　　　بدنیا بترسم ز مردم چرا

بدانرا سپارم به کردار بد — به پاکان راه و برب احد

بدی را به ایشان سزا بدرسد — نه برمن اثر زان بدیها رود

نه بدعادتم نے زبد خوف من — نه کردم گهی بد به خلق زمن

نه بد کردم و نے زبد ترس و بیم — نگهدار دارم خدای کریم

چو باشد بپاکان تولای من — چه باکم بود از حسود زمن

کسی کو حسد بی سبب میکند — بن و بیخ خود بی سبب میکند

غرض هر یکے از اصحاب کرام — بسان پیمبر علیه السلام

به اجرای احکام دین متین — به اظهار انوار شرع مبین

به تعمیم دین مبین نبی — به تبلیغ سرّ خفی و جلی

به تبلیغ دین خدا و رسول — نمودند دین را بدلها قبول

بشرق و به غرب و جنوب و شمال — بجد و بجهد و به قیل و بقال

به امر و به نهی و به قهر و وداد — بجود و سخا و به احسان و داد

به لطف و تشدد بجهد و جهاد — بحرب و بضرب و به گیر و بداد

ز تبلیغ معروف ز امر خدا / ز ابلاغ فرمودهٔ کبریا
ز امر خدا و ز حکم رسول / بدلها رسانند زیب قبول
همادین حق یافت ز ایشان عموم / بگفتار ز ایشان عموم و هموم
اولو الامر بودند بعد نبی / باظهار اسرارهای خفی
چو قوت فزون از نبوت بود / نبوت بعالم فتوت دهد
نبی بود زان سر حق را امین / اولو الامر هم بهر روی زمین
چو فرمود آن سید ذوفنون / که خیر است قرنی و خیر القرون
قرونی که نزدیک باشد به من / ز نزدیکی عهد و قرب زمن
بود نسبت خویش آنقدر / که نسبت به قربت ورا بیشتر
ازین بُد به عهد صحاب کبار / همان شیوهٔ دین همان قول و کار
چو بعد قرون و مرور زمان / به اوقات بُد احتمال زیان
ز آنزوی پاکان راه یقین / چنین شیوه کردند از بهر دین
همین شیوه بُد از شهٔ انبیا / که کردند اصحاب هم اقتدا

که یعنی چو آن صدر و بدر جهان   حبیب خدا سرور انس و جان

ز شانِ نبوت ز راهِ یقین   به ابلاغ احکامِ دین مبین

چو هر جا شدی دین حق را رواج   بد آنجایگه را به شخص احتیاج

برای ثبات امورات دین   هم اجرای احکام دین مبین

یکی را ز اصحاب ذی احترام   خلیفه نمودے پئے انتظام

بترتیب احکام اجرای دین   نمودی به مخلوق راهِ یقین

همین شیوه کردند هر چار یار   ز ایشان همین بود بس کاروبار

چو بد احتیاط اندرین ره مزید   چنین شیوه آمد ز ایشان پدید

نمودند دو شعبه از علم و رای   که بوده است آن هم ز امر خدای

یکی شعبه علم و از عالمان   که از عالمان باشد و عارفان

پی حفظ دین نبی زین سبب   که تا آید بدین هیچ رنج و تعب

معیّن نمودند بود شهان   گزیدند زین ره وجود شهان

نمودند بیعت به ایشان ضرور   چو دیدند در کار ز آنسان ضرور

سپردند بیعت بایشان ازین   که سازند سر رشتهٔ حفظ دین
غرض کاین شجر کوست طوبی بنام   دو شاخ ازوی آورد سر زاحترام
یکی شاخ شد شاخ علم دین   که شد خاصهٔ اهل صدق و یقین
که باشند آن عالمان عارفان   تن علم دین را چو روح و روان
از ایشان بود علم دین را رواج   بایشان همه مومنان احتیاج
نه فتوی که عالم نگوید ازآن   نه حکم آنکه عالم نه کردش بیان
نه بی حکم عالم بود خورد و نوش   ازانی بگفتار واز آن خموش
نفس تابع حکم عالم بود   نفس را ازان راه سالم بود
نه بی حکم عالم شنیدن رواست   نه بی حکم این قوم دیدن سزاست
همه ذائقه زیر احکام او   شمیدن بود نیز زاعلام او
بود تابع علم حس دماغ   خیال است روشن ازو چون چراغ
بوود همه زیر حکم علوم   تصرف ز قوت ازآن بالعموم
خرد تابع علم باشد روان   که باشد خرد را زیادة ازآن

بود دل بعالم مطیع از یقین ‌‌ ‌ اطاعت گرش نیست پس نیست دین
بعالم مطیعست و منقاد جان ‌ بعالم مطیعست روح و روان
نه بی‌حکم عالم بود گشت و خون ‌ نه بی‌حکم عالم شود کس زبون
بعالم بود بسته احکام دین ‌ بحکم وی آمد بدلها یقین
بعالم بود بسته موت و حیات ‌ به قاتل به فتوی دهد رو ممات
بود زندگی تابع علم و دین ‌ کسی را که ثابت به دل شد یقین
نه بینی که بی‌حکم عالم تراء ‌ جماع ار کنی گفته آید زناء
بود مؤمن پاک محکوم و قید ‌ به حکم خدا در سیاه و سفید
بهر خوردنی کو نیارد مقال ‌ نباشد ترا خوردن آن حلال
ز عالم هدایت نباشد چو پیش ‌ چه دانی تو رسم و ره دین و کیش
ز عشر و خراج و غنیمت تمام ‌ به فتوای عالم ستانند کام
تجارت به فتوای عالم حلال ‌ چو فتوی در آن نیست باشد محال
همه صنعت و حرفت مردمان ‌ بود تابع گفته عالمان

زصلح و زجنگ و زعدل و داد | همه یابد از حکم عالم مراد
بود آنچه اندر جهان خیر و شر | دیا آنچه باشد ز نفع و ضرر
بود جمله در زیر احکام دین | به فتوای عالم بود بالیقین
چو فتوی ز عالم شود آشکار | نگهبانی آن کند شهریار
زعلم است احکام دین برقرار | ز شاه است آن حکمها استوار
زعالم بود دین مولی بکام | ز شاهان در آن جهد باشد مدام
زعالم بود ظاهر اسرار دین | ز شاه است آن امر ظاهر متین
زعالم بود جمله اظهار حق | ز شاهان باجرای آنها سبق
زعالم همه حکم شرع شریف | ز شاه است اجری لطیف و کثیف
زعالم روایت همه حکم شرع | ز شاه است اجرای تقوی و ورع
زعالم همه دین حق آشکار | ز شاهان همان آشکار استوار
زعالم بیان از امور معاد | ز شه خرمن ظلم گردد بباد
زعالم بیان از امورات دین | ز شاهان شود حکم عالم متین

ز عالم بیانی ز عشر و خراج
ز شه جمع و زان زینت تخت و تاج

قوله تعالی فَمَنِ اعْتَدٰی عَلَیْکُمْ فَاعْتَدُوْا عَلَیْهِ بِمِثْلِ مَا اعْتَدٰی عَلَیْکُمْ الآیۃ

ز عالم به مثلت حکم جدال
ز شه انصرام و نظام مقال

به مثل آورد شکل حرب و نظام
به مثل آورد اسلحه را بکام

به مثل آورد خوردنی و لباس
به مثل آورد جنگها را اساس

به مثل آورد جنگ را قاعده
به مثل آورد فوج را مائده

به مثل آورد بهروشمن شعا
برآرد بمثل از دماغش دما

به مثل آورد در صف کارزار
ز مردان جنگ آزموده هزار

به مثل آورد در حدود و ثغور
قیام و قوام و دوام امور

به مثل آورد شهرها را ادام
حصار استوار وزاباب کام

به مثل آورد در ودن دیا
ز آبادی ملک و مردم شعار

به مثل آورد حمد الفت زیاد
بخلق رعایا ز خلق و زداد

به مثل آورد علم بر ملک غیر
که باشد ز احوال چیرانش سیر

به مثل آور و علم بر خلق خویش که مردم نمانند آئین و کیش
به مثل آور و علم بر مردمان که ظالم ز مظلوم یابد امان
به مثل آور و علم بر کار و بار که دارد نه بیقاعده کار و بار
دو شعبه نوشتم ولی اصل یک بگفتن بیان دو ولی فصل یک
دو فعل اند اما ز یک مصدر اند دو شمند اما ز یک خاور اند
دو گوئی بظاهر حقیقت یکے درین گفته عاقل نیارد شکے
دو گوئی بود لیک در یک مرام بمقصود یک حاصل آرد بکام
بگفتن دو و یک بود در شمار دو بینی و در حاصلش یکیست
دو گوئی ولے گر ز روے خرد بسنجی نباشد دو و یک بود
دو گوئی بگفتار و یک بینیش یکی گوئی از راه حق بینیش
دو گوئی بظاهر که شاخ است دو ولی هر دو حاصل ز یک اصل جو
دو گوئی چو آئینهٔ پر ضیاء که از هر دو رو دیده روے را
دو شعبه بگویم ز طوبی شجر دو شاخے کش از کامرانیست بر

دو در گویم از بهر شهر یقین		کزین هر دو رونق بگیتی ست دین
دو دریای رحمت بگویم مگر		که زان مزرع دین بود بارور
دو شمس و قمر بر سپهر تقا		کز آنهاست دین روز و شب پر ضیا
دو دست تن دین خیر البشر		کز آن شوکت و شان دین بیشتر
دو گویم مگر اینکه چشم و چراغ		که از ظلمت جهل بخشد فراغ
دو گویم عمادی ز تعمیر دین		کزو خانهٔ دین بود بس متین
دو گویم مگر اینکه روح و روان		که بهر تن دین حیاتند و جان
دو گویم ولی چون سما و زمین		که دین خدا شد در ایشان مکین
دو گویم که همچو هر دو جهان		که بخشند دنیا و دین تو امان
دو گویم مگر همچو دو چشم سر		کز ایشان بدین است نور بصر
دو بالست گویم ز یک مرغ دین		که زو یافت پرواز دین مُبین
دو بالیکه باشد پریدن از آن		به اوج سعادت رسیدن از آن
دو بالیکه پرواز باشد ازو		دو بالی پر مرغ معنی به او

دوبالے رسیدن بخو آشیان | دوبال پریدن سوی آسمان
دوبالے کزو مرغ دین استوار | دوبالے کزو خوبے روزگار
دوبالی کہ نبود چو زانها یکے | پریدن نیاید ز مرغ اندکی
دوبالیکہ شد زینت مرغ ازو | چو نبود یکے زآن نباشد نکو
دوبالیکہ ازآن رسیدن بجاے | دوبالے رساند بنزد خداے
دوبالیکہ گر یک نباشد ازآن | بدین خدائی رسد بس زیان
دوبالی بپرواز با مدعاء | رساند بلاریب نزد خدا
دوبالیکہ ہردو فزونتر زجان | دوبالیکہ بہتر ز روح وروان
دوبالیکہ اسلام ودین بستہ اش | دوبالیکہ کفر لعین خستہ اش
دوبالیکہ رونق ازو بہر دین | دوبالے کزو بہر دلہا یقین
دوبالیکہ راہ محبت ازو | دوبالیکہ رسم مروت ازو
دوبالیکہ باد افدایش روان | دوبالیکہ ازاوست حاصل امان
دوبالیکہ آسایش دل بود | دوبالیکہ زو کام حاصل بود

دو بالیکه دنیا و دین زو بکام | دو بالی کزو جمله کامست و نام
دو بالیکه حاصل ازو دو جهان | دو بالیکه زو جمله نفع و زیان
دو بالیکه حافظ بناموس و ننگ | دو بالیکه زو صلح یابی و جنگ
دو بالیکه زو این همه گیرودار | دو بالی رسیدن بچپر و روزگار
دو بالیکه پرواز ملت ازو | دو بالیکه پرواز دولت باو
همین دو کدام است ای باصفا | همین دو بود نائبان خدا
بدایت ازین دو سعادت ازین | بدایت ازینند و نهایت ازین
چو هستند این هر دو بس ملتزم | جدائی نباید ازیشان بهم
یکی را عدم فرض داری اگر | وجود دگر را نماند اثر
یکی را اگر گم شود اقتدار | دوم را نه بینند کسی برقرار
نباشد اگر علم دانی چسان | حرام و حلال از امور جهان
چه دانی حقوق خدا و رسول | چه دانی فروعات دین و اصول
چه دانی تو صوم و صلوٰة و زکوٰة | چه دانی تو حج و حیات و ممات

زشه گر نباشد نگهداشت پیش | کجا خیرت از علم و از دین و کیش

ز عالم شود گر قصاص آشکار | بجز شه نماید که پس حکم دار

چو عالم کند حکم جهد و جهاد | بجز شه که آرد دمار از نهاد

دمار از نهاد حسودان دین | بر آید ز شاهان به قهر و بکین

غرض آنچه احکام دین نبی است | ز شاه است اجرا خفی و جلی است

نباشد اگر شاه دین در میان | بدنیا ز دینت نماند نشان

ز شاهان بود رونق راه دین | ز شاهان متین است دین مبین

بیا بیعت شاه و درویش بین ؛ | بسی فرق در بیعت پیش بین

بسالک بود بیعت راه دین | بخلوت به تنهائی اندر کمین ؛

بود بیعت سالکت اختیار | اگر سوے تقوی نمائی گذار

ولی بیعت شاه باشد ضرور | نه مومن شود زین سعادت دور

بود بیعت پادشه بالعموم | ز بیعت گذشتن بود بس ذموم

وگر ترک بیعت بگوید ز شاه | ز جهلست آن ساده گم کرده راه

بود باغی از بیعت شاه دور ‌ بباغی بجز غم نیاید سرور

زعلم است شایع علوم و سلوک ‌ ترقی دولت بود از ملوک

سلوک از بدلها ضیا آورد ‌ بظاهر ز شه اهتدا آورد

اگر نزد پیری نگردی مرید ‌ نباشد درین بر تو باکی مزید

وگر ناوری بیعت شه به پیش ‌ حقیقت نیابی ز دین و ز کیش

چو شه روی نبهاد بهر جهاد ‌ شود فرض بر مؤمنان اتحاد

چه واجب که باشد بمال و بجان ‌ چه واجب که شد آشکار و نهان

زیانکار باشد کسی کو نه کرد ‌ حسابش نباید نمودن برد

زن و مرد باشد درین مشترک ‌ که باشد همین شیوه بس خوشترک

ازین ره بدان ای سلیم امین ‌ که باشد همین حاصل از دین

گر از مال و جان بگذری بهر شاه ‌ رضا از تو گردد رسول و اله

ولای شه آمد ولای رسول ‌ ازین رو ولای شه آمد قبول

ازینست کاندر اطاعت خدا ‌ بفرمود با مؤمنان اهتدا

چون این چند بیت از قلم افتاده بود بعد از اختتام طبع خواستم که مقابله کرده فهرست غلطنامه ترتیب دهم حسن مقابله و سطوع العشاقیه ثابت شد که بعد از این فرد (بهر جا که نبود شهنشاه دین ÷ ز دین نبود آنجا کمال و یقین) لغایت این فرد از قلم افتاده بود (بجائی که نبود شهنشاه دین ÷ که کار کند حکم شرع متین) لهذا کالی علحده ترتیب داده و به طبع رسانیده با کتاب منضم نمودم

بهر جا که نبود شهنشاه دین ÷ ز دین نبود آنجا کمال و یقین

نباشد اگر حارس شرع شاه ÷ شود حال اسلام یکسر تباه

بدلها چو گردید شیطان قرین ÷ برد از دل آثار تقوی و دین

ز آزادی و گفته های فضول ÷ بدلها کند فکر باطل حلول

چو گوید فضول و نپرسد کسی ÷ ترقی کند کار باطل بسی

بگفتار آید برون از قیود ÷ چه قیدی که آن تابع کیش بود

برآید ز قید شریعت برون ÷ بدل ظلمت جهل گردد درون

رود از پی خواهش نفس خویش ÷ نماند ورا دین و آئین و کیش

موحد تراشد گهی خویش را ÷ گذارد ره ملت و کیش را

کشد اصطلاحات در کیش و دین ÷ که باشد مخالف ز راه یقین

وهابیت آن ساده بد سرشت ÷ بود در خور نار و خواهد بهشت

بجوید چنان اصطلاح جدید … که آنرا آگهی چشم تحقیق بین ندید
کند اختصار کلام خدا … بمعنی نماید زخود اقتضا
زتحریک شیطان و از خودسری … کشد سر بدعوای پیغمبری
دم از عیسی ابن مریم زند … باین نهج گمراهی اندر تند
چو گمراهیش آورد بس شعار … بگوید منم مهدی روزگار
شود آنکه گردهری نابکار … که لعنت کند از دلش روزگار
غرض هر کسی زاعتقاد تباه … کند روز و شب صرف جرم و گناه
شه دین اگر باشد از اقتدار … بحکم خداوند لیل و نهار
بفتوای شرع نبی کریم … کند بر سر دار جسم لئیم
برای رضای خداوندگار … برجمش رساند کند سنگسار
کند حبس یا حکم شرع مبین … کند جاری احکام دین متین
نماند که بیراه شرع شریف … نشیند کشیفی بجای لطیف
نماند که بیراه دین یکقلم … زراه خدا کج بماند قدم

اطاعت نمود و ز پیمبر چو گفت ‏ اولوالامر را داشت با هر دو جفت
اطاعت چو دارد کسی از خدا ‏ ویا از پیمبر اطاعت ولاء
همان قسم باید اطاعت زجان ‏ بفرط محبّت برای شهان
نگهبانِ دینند شاهانِ دین ‏ خداوند را سایه اندر زمین
وجودِ شهان بهر دین مغتنم ‏ ز بودِ شهان دین بود محتشم
بهر جا که بود شهنشاهِ دین ‏ که جاری کند حکم شرعِ متین
که جاری کند علمِ دینِ خدا ‏ که جاری کند سنّتِ مصطفی
تجاوز نمایند زامر کتاب ‏ بگویند بس گفتهٔ ناصواب
غرض بی شهٔ دین ندارد نظام ‏ اموراتِ شرعِ پیمبر تمام
اگر فی المثل باشد اندر میان ‏ ز عالم رواجِ علوم و بیان
نباشد اگر شاه غمخوارِ دین ‏ نماند در آن ملک آثارِ دین
رواجی نباشد ز دینِ متین ‏ نه اجرای احکامِ شرعِ مبین
بقانون بدل شرع انور بود ‏ ز احکامِ دین کی سرور بود

بشہری کہ بنود شہ دین عیان — بہ بازار گر بگذری ناگہان
زخیرات آزادی بیحساب — بہر سو بہ بینی دکان شراب
گذر چون نمائی تو از نہ دکان — دہم میدہد از شرارت نشان
قمار است از حد اندازہ بیش — کہ نامش تجارت بمانند پیش
خبر نہ ز وقت نماز از نماز — بدل بہر حق نیست راز و نیاز
ز امر خداوند و حق محتجب — کہ پرسد کجا ہست و کو محتسب
ببین ای برادر کہ این ریخ راہ — چہ باشد بجز اینکہ شہ نیست شاہ
اگر شاہ اسلام بودی میان — کجا حال اسلام بودی چنان
نبودی چنین حال دین سبک — نبودی چنین دین حق منحنی
نبودی کہ کفار از چار سو — نمودی بہ تخریب دین گفتگو
نبودی کہ اسلام گشتی ضعیف — نبودی کہ کفار بیتی ردیف
نمی بود از کافران عز و جاہ — نمی بود بر مؤمنان درد و آہ
نمی بود این شوکت از کافران — نمی بود این ذلت از مؤمنان

به مؤمن درین غم کجا شادیست ۔ که او را همین قید آزادیست

ز مومن برآید گر از قید دین ۔ گر این قید شد بهر مؤمن یقین

مقید بود مؤمن اندر امور ۔ بقید است مر مومنان را سرور

ز معنی چه قید است بر اولیا ۔ که زان قید آمد بایشان ولا

چو شد لفظ آزادی اندر میان ۔ به نفس لعین حاصل آمد امان

برآید چو نفس از ته قید دین ۔ برآید ز علم و ز دین و ز یقین

همه حاصل دین بود از قیود ۔ ز قید است حاصل قیام و قعود

همین قید بد حاصل انبیاء ۔ همین قید شد در کتاب خدا

همین قید از علم و از عالمان ۔ همین قید باشد ز نزد شهان

مدینت ازین قید رونق بود ۔ ازین قید مومن سوی حق رود

شود هر که زین قید شرعی جدا ۔ او اکے تواند حقوق خدا

ز آزادیست اینکه بر عکس دین ۔ پدید است کردار بد در زمین

نمایند بس کارهای تباه ۔ کزان کارها نامه گردد سیاه

از آن قید باشد ز رب خدا ✤ از آن قید از ماسوا آزاد

وزان کارها گر نمایم شمار — نه پنج و ده و بیست نه صد هزار
همه بد کنند و ندانند بد — چنان بد که افزون ز حد است و عد
از آنها یکی گر بباری به یاد — ببینی چه دین رفت و دنیا بباد
از آن یک بشد شهریاری ز دست — کز و بو و کفر لعین در شکست
از آن کافرانند بس شادکام — از آن مومنان از کف شد مرام
از آن خسته دل مذهب و کیش و دین — از آن از دل مومنان شد یقین
ز آن گشت کفار بس بامراد — از آن اهل اسلام بس نامراد
از آن نقص آزادی آورد کام — از آن قید دین متین تا مرام
از آن خنده کفر بر اهل دین — از آن ضعف آمد بدین مبین
از آن شد خلاف ره دین ظهور — از آن رفت از کیش و ملت سرور
از آن شد تخلف به کیش و بدین — خلاف حق و سید المرسلین
چه باشد بهین شیوه نابکار — که حاصل ز آزادی آمد بکار
تو مشروطه دانش که از شومی است — که اظهارش از ترک و از روسیست

نه آزاد بودے اگر ملک روم | چرا بوم گشتی همان مرز و بوم
ز آزادی آمد ورا در کنار | هر آنچه نبودش مربّی کار
ز آزادیش دست از کار شد | ز آزادیش دل ور آزار شد
ز آزادیش شد سفیدی سیاه | ز آزادیش کارها شد تباه
ز آزادیش بر خلافِ عقول | بشد پیش این کار و بار فضول
ز آزادیش بر خلاف خدا | به پیش آمدش اینچنین ماجرا
ز آزادی آن مردم بوالفضول | نمودند بر عکسِ امرِ رسول ؐ
خلاف رهٔ دین و تقوے و کام | که شه را رعیّت دهد انضمام
رعیّت بشه آورد عزل پیش | زهی زهد و تقوے زهی دین و کیش
خدا داده چون شاه را اختیار | چسان می ستانند زو اقتدار
صغار و کبار است در دست شاه | بحکم خدای سفید و سیاه
به بیعت چو کردند شه را قبول | بود در کف شه فروع و اصول
گذشته ز راهِ خدا ره میان | نمودند بر عکس آزاعیان

به مغرولی شاه پیش آمدند
خلاف ره و رسم و کیش آمدند

اطاعت ز شه بود لازم ز دین
ز لازم که کردند زشت این چنین

ازین بد که کردند آمد چه سود ؛
وزین زشت و بد حاصل شان چه بود

نه کشتند جز دانهٔ بوم و خار
نه گشتند شادان مگر دل فگار

نظر گر کنی سوی ایران زمین
بود حال شان زشت و بدتر ازین

نمودند طرز بدی را شعار ؛
گرفته ز راه مروّت کنار

بدیها نمودند و بینند بد ؛
چنان بد که نبود ورا هیچ حد

ز آزادیست انچه کامها
ز آزادیست این همه ناها

ز مؤمن نه آزادی آمد شعار
به مؤمن بود قید پروردگار

به مؤمن همه قیدها از خداست
نه مؤمن که فارغ ز قید خداست

بود مؤمنان را همه قید خوش ؛
که در قید دین است مؤمن بهش

خدا را تو ای مؤمن پاک دین
به آزادی آور ز دل بغض و کین

بکش سر تو از قید امر خدا
ز آزادی آور به هر دم ابا

نه آزادی از کار مؤمن بود / که آزادی دهر زحمت دهد

مکن شوق آزادی ای نیک فال / که گردد ز آزادیت زشت حال

همان قید شرع و همان مؤمنان / که در روی بدین است امن و امان

از آن گر قدم برکشیدی ز جهل / مپسندار این شیوه از جهل سهل

چو دین رفت و دنیا رود همچنین / بمانی پریشان و زار و حزین

قدیمیست این دین و قیدش قدیم / به این قید شاد است مرد سلیم

تو بگریز از آزادی ای نیک نام / که در قید یابی همه نام و کام

چه قیدی که قید خدا و رسول / بود در دل و جان پاکان قبول

چه قیدی که در زیر دست شهان / شوی فارغ از درد و رنج جهان

چه قیدی که آزادیت اندر وست / چه قیدی که خوشنودی دل از وست

چه قیدی که باشی به مرضای شاه / نگردد گهی نامهات رو سیاه

چه قیدی که بخشد رضای شهان / رضای خدا هست در آن عیان

چه قیدی که دارد نگه دین و کیش / چه قیدی که ره سوی مقصود خویش

چه قیدی که ملت ازو استوار — چه قیدی که دولت ازو پایدار
چه قیدیکه ازدین دهد کامها — چه قیدیکه ظاهر کند ناما
به مومن سزا نیست جز قید دین — بمومن سزاوار باشد همین
همین قید ت از کفر وارد خلاص — ازین قید آزاد گردی وخاص
خلاصی ازین قید دیدی دوبار — زدست حسود شقاوت شعار
نبودی گرایدوست در زیر قید — شدی در کف دشمنان قید و صید
به قید ار نبودی دلت خوی گیر — تو بودی بچنگال دشمن اسیر
ز آزادی ای جان من دور باش — بلائیست زآن دور و مهجور باش
خلاصی به قیداست ورنج و بلاء — به آزادیست ابتداء و انتها
تو در قید شه باش و چون شاه باش — مکن دل زآزادی ایجان خراش
ببین قید شه را و نفع روان — که جاریست حکمش به افغانستان
همین قید شاه است ای فی کمال — که این ملک را زه و دین است حال
چو کس نیست آگه ز نام شراب — بخوردن کراز و توانست و تاب

شراب ار ز انگور شد فی المثل / ز انگور مملو بود این محل
نه ترتیب داند کسی از شراب / نه ترکیب او داند از هیچ باب
رباینده عقل و هوش و خرد / رساننده رنج و آزار بد
نه نقش کسی آورد در خیال / نه در نام او از کسی قیل و قال
نه از وی بیازار بیع و شری / نه در مجلس کس از و ماجرا
حرام است چون آن بحکم کتاب / ز شاه است در آن عقاب و عتاب
بلی هست ز اعجاز دین متین / که آن سرور و سید المرسلین
نمود امت خویش را منع از آن / بفرموده خالق انس و جان
از آن رو که قطع نظر از گناه / به خمار رنج است در سال و ماه
چو او می برد عقل و دانش ز سر / درو نیست نفعی بجز از ضرر
کنون این گروهی که در دین شان / حلال است باده بآئین شان
حکیمان شان کرده اند اتفاق / که ز ام الخبائث بسی رنج شاق
شود حاصل آن که عادی باوست / وزین رو نگویند که او نکوست

چو نوبت

چو زو هست امراض وافر پدید　　وز اینجا نه کس خورد و نی رنج دید

نه کس مرتکب بهر ترکیب او　　نه کس مستعد بهر تشریب او

نه در کوی و بازار از وی رواج　　نه از شرب او نشه و ابتهاج

نه عیسی شود کس نه مهدی عیان　　نباشد ز ادیانِ باطل بیان

نیارد کس از دینِ باطل شمار　　بود دینِ پاکِ خداوندگار

نباشد کسی کاهل اندر نماز　　شب و روز مصروف اندر نیاز

کس ار سست شد در نماز و وضو　　کند محتسب پرسش سخت ازو

امام و مؤذن بوقتِ نماز　　بروم و دهیا در رسمِ نیاز

کسی گر به سنجش نیارد کلام　　ز گفتار پرسش به بینند تمام

ز دُرّه حدود آرد و رجم و نسق　　ز حکم شریعت بیاید قلق

کسی کو بود در رهٔ حق روان　　نه بینند بجز نفع گاهی زیان

همه مسجد آباد و در او امام　　مؤذن ز آذان بکام و مرام

امامِ مساجد بوقت و محل　　نمایند دعوت به خیر العمل

چو آواز الله اکبر بگوش — رسد مؤمنان را رسد فکر و هوش

شهادت بتوحید حق آورند — ز جان طالب ایزد داورند

ز دل جملگی را بود این سبق — که ایزد یکیست و رسولش بحق

شتابند از جان بسوی صلوٰة — چو در اوست جمله فلاح و نجات

بجمع و جماعت همه مؤمنان — ز شوق و ز ذوق اند طاعت کنان

همه معتقد بهر احکام دین — همه مستعد بهر دین مبین

مقرر بهر ملک دار القضا — که جاری در آنست حکم خدا

خلاف شریعت نه یک امر آن — همه حکم از شرع غرّا روان

ز حکم خدا و رسولِ امین — همه حاصل از صدق دلها یقین

نه از رنج قانون خراشی ملل — نه از نشتر مشروطه کس مضمحل

همین گشت مخصوص اینجاک پاک — بدیگر دول هست زین سینه چاک

ز قانون چو کانون روم هست ریش — با ایران ازین رنجها هست پیش

بهند آنچه پیش است این ماجرا — همه ظاهر است و نه دعوی خفا

بخارا بود گر خراسان زمین — کجا لذت از دین برد این چنین
چه نعمت که داده است حق زمنان — به شاه و رعایای افغانستان
که شاه و رعیت به مذهب یکے — درین حرف هرگز نباشد شکے
نیارند از حکم شه پا بدر — براهِ خدا جمله بنهاده سر
نظام است وگر ملک هردو بکام — امورات ملکی و دین با نظام
اگر دوستی هست ور دشمنی — بود زیر فرمان شرعِ نبی
همه متعد در نگاهِ حدود — که در ملک باشد همه نفع و سود
بزرگانِ ملک و عزیزانِ راه — قرین جمله با حضرتِ پادشاه
بدربار نزدِ شهٔ محتشم — نشسته با عزاز بس محترم
نشستن بیک مجلس و یکزبان — بیکدل زجان شکرِ ایزد کنان
تلطف کنانست شه از کرم — وز الطاف او همگنان محترم
وجودی نه از غیر اندر میان — مسلمان و پاکان همه مؤمنان
همه حرف نازم و شیرین و خوش — همه نقلها از رهٔ دین و هُش

چه بزمی همه رحمت کردگار — چه بزمی رضای خداوندگار

چه بزمی که دربار ظلّ آله — چه بزمیکه در صدر او پادشاه

چه شاهی که برکرسی زرنگار — نشسته بگو نائب کردگار

چه نائب کزو زینت تخت و تاج — چه تختی که جانها فدایش بلاج

چه تختی که مانده بروے زمین — بعرشش تا یند از فضل دین

چه تختی که سامان دینی ازو — همه کام دلها یقینی ازو

چه تختی که از فرط زیب و قبول — بمعنی بود مسند آن رسول

چه تختی که دین نبی را اساس — چه تختی که باشد زو نیش لباس

چه تختی که محراب و منبر برو — قرین همه دین و کشور ازو

چه تختی که تخت شریعت بنام — چه تختی کزو دین و دولت بکام

چه تختی که از سید دو جهان — رسیده بمیراث با مومنان

دل مومن پاک را شد علاج — بتحصیل ایقان ازین تخت و تاج

چه تاجی مکلل بالطاف حق — نگهدار او گشته ربّ الفلق

چه تاجی که بس عز و شانش بود ‌ چو محراب و منبر نشانش بود

چه تاجی که زیبش از آن سر بود ‌ که آن سر سر دین و افسر بود

سری کوست سردار سرهای راز ‌ سراسر در و سر حق را نیاز

سری کو سراز اسراست از سری ‌ ازین سر بآن سر بود سروری

سری کو بود سر اسرار حق ‌ سراسر سرا از سرش سبق

سری کو سرا زا بود سرور سر ‌ سراست و فدایش سران سر بسر

ز اسرار این سر چو سر بشنوی ‌ ز پا سر کنی و بسرش روی

سری کو بود سر سرهای غیب ‌ فدای سرش باد برنا و شیب

سری کو سر دین بود سر بسر ‌ ز سر سرش سر میاور بدر

سری کز سرش سر بسر سروریست ‌ نسازی فدایش سرت کافریست

غرض در حضور چنین شاه دین ‌ نشستن چو باشد ز راه یقین

بود فکر شه جمله بر دین و کیش ‌ نگهداری دین از جمله بیش

بود جمله تدبیر و فکرش چنان ‌ که باشد بدین جمله امن و امان

تدابیر گفتار بس از یقین / همه بهر اجرای احکام دین

همه افسر از ملک خواه از نظام / باین حاصل آرند کام و مرام

رعایا همه معتقد بهر این / که دشمن بود جمله دور از کمین

همه بهر دین متین گفتگو / ترقی دین مبین آرزو

تو گوئیش دربار و دربار اوست / که از بهر دین جمله هنجار زوست

در مجلس از آنکه بهر خداست / وز آن حاصل اجرای کار خداست

درین مجلس پاک با احترام / نباشد بجز رحمت حق مدام

ازین دین و شرع نبی استوار / ازین خرم و خوش بود کردگار

ازین بهر اسلام و دین بس ممد / ازین دشمن دین برنج مزید

ازین دولت و دین بکام و مرام / ازین دین تفخر است و با احترام

ازین خاطر شاه مجموع و خوش / ازین افسر از ابر فکر و هش

ازینست تالیف و لطف مدام / زینست کار رعایا بکام ؛

ازینست پیداره اتفاق / ازینست گم گشته راه نفاق

نباشد بدنیا ازین شیوه راه — بیک دین و ملت رعایا و شاه

رعیت ز مال و ز سر در گذر — بدانند شه را به از صد پدر

بگویند شه را پدر مهربان — بخوشنودیش از دل و جان روان

ز مال و ز جان و ز روح و روان — بشه صَرف آرند بی این و آن

دعایش نمایند هر صبح و شام — که بادا جهانش همیشه بکام

رعیت چنین شهریار آنچنان — که از فرط لطف و کرم هر زمان

ز اولادِ خود تا رعیت گهی — ندیده است فرقی کسی از رهی

اگر فرق باشد بود اینقدر — که اول رعیت ز بعدش پسر

ازین است کز مردم آن دیار — که کردند وقتِ فرنگی فرار

به لطفِ عیان و به نقدِ روان — طلب کرد جمله به افغانستان

که نبوند آشفته در ملکِ غیر — به غُربت به کربت ندارند سیر

نباشند محتاجِ مردم به قید — به چنگالِ دشمن نگردند صید

نبینند اندوه و رنج مزید — نباشند از ملک و مسکن بعید

بداین لطفها بهر آوارگان | که در کشور آیند شادی کنان
ولی بهر نفع رعایا همه ؛ | به آسودگی برایا همه ؛
نقودی که بد پیش شان از حقوق | که بود از زر مالیه وز لحوق
نقودی که بر ذمّهٔ مردمان | طلب داشت آن شهریار زمان
عطا کرد آن جمله را بی بدل | که زان گشت در جود و احسان مثل
بخشید چندان ز سیم و زر | که گُر را شود خم ز حملش کمر ؛
ببخشید از فرط لطف و کرم | که گردد رعیّت نه خوار و دژم
ندیدی که در وقت قحط و تعب | چه بخشید از بهر دلها طرب
کدام پُر از غلّه خالی نمود | در آندم که در مُلک غلّه نبود
بخلقِ خدا پخته میداد و خام | گشتند از نعمتش شاد کام
کجا این محبّت بود در جهان | کجا اینچنین دید کس از شهان
هم از بهر افزونیِ کشت و کار | که آرد زراعت بسی برگ و بار
بهر گوشه انهار جاری نمود | وزان نهرها آبیاری فزود

که آبادی ملک گردد فزون ⁂ نماند رعیت نزار و زبون ⁂
ز آبادی آب یابند آب ⁂ نه بی آب گردند و نے زان خراب
زمینی که از بهر اسباب جنگ ⁂ نباشند محتاج توپ و تفنگ
به تکمیل اسباب حرب و غزا ⁂ به تعمیل احکام حی و علی
چه ترتیب ماشین ها در نمود ⁂ که فارغ نه زین ایچگاهی حدود
عبادت بود این همه در حساب ⁂ چو از آن بدین است بس فتحباب
نظام است از وی بسی منتظم ⁂ به ملکش همه شیوه لطف و کرم
ز بیداریش فتنه باشد بخواب ⁂ ز آبادیش کفر باشد خراب
ز بیداریش خفته ارباب کفر ⁂ وزو بسته گردیده ابواب کفر
نگهبانی دین و ملت ازو ⁂ پریشانی دشمن دین به او
نگهدار دین خدا و نبی ⁂ نگهبان سر خفی و جلی
بود نام او زینت خطبه‌ها ⁂ ز بعد خدا و رسول خدا
ازین به چه آرم به وصفش شمار ⁂ که باشد چو او نائب کردگار

به ظل الهی چو شد نسبتش ‌ ‌ ازین به چه بالا بود رتبتش
چو گویند شه سایهٔ کردگار ‌ ‌ ازین به چه باشد درین روزگار
چو بعد خدا و رسول خدا ‌ ‌ بفرمود ایزد اطاعت ورا
ازین به چه باشد بعز و شرف ‌ ‌ که دل را خیالی رسد زانطرف
چو بیعت باو فرض کرده خدا ‌ ‌ ازین به چه یابم به قدر و ولا
ز خوشنودیش چون رضای خداست ‌ ‌ ازین به چه باشد بگفتن سزاست
خلاف رضایش چو قهر خداست ‌ ‌ ازین به چه باشد نویسم چو راست
بگویم مگر اینکه شکر خدا ‌ ‌ بود لازم مؤمنان از صفا
که این نعمت بیحد و بی شمار ‌ ‌ که داد است از لطف خود کردگار
به شکرانهٔ این نعیم عمیم ‌ ‌ که شد مرحمت از خدای کریم
باین نعمت کردگار عظیم ‌ ‌ که انعام کرده ز لطف عمیم
همه وقت آرند حمدش بجا ‌ ‌ همه وقت سازند شکرش ادا
که افزون شود نعمت از شکر آن ‌ ‌ خداوند گردد از آن مهربان

زیادت شود نعمتِ حق سپس — رضای خدا حاصل آرند بس

باین شاه وجودش بیارند شُکر — به شاه و وجودش بیارند شُکر

ازین شُکر حق مهربانی کند — ازین شُکر فیض نهانی دهد

ازین شُکر نعمت فرون تر شود — باین شُکر رحمت فرون تر شود

ازین دولت و ملّت آرد مزید — ازین خیر و بس نفع آید پدید

چو شُکرِ شه آرند بس مؤمنان — خدا جمله آرد به مؤمن اَمان

ز شُکرِ شه آمد ادا شُکرِ حق — ازین شُکر شُکرِ نبی را سبق

ز شُکرِ خدا و نبیِّ زمان — بمومن ز دین جمله امن و امان

درین وقت فرض است بر اهلِ دین — ز شُکرِ خدای زمان و زمین

وجود چنین پادشاه کریم — که شد دین حق از وجودش سلیم

به شُکرانه آرند از دل ولا — ولای شه آرند و شکرش ادا

بود فخرشان بس بروی زمین — که ما را خدا داده شاهی چنین

بشه زیبد از فخر سالم چنان — که در بارگاه خدای جهان

کند شکر این نعمت حق ادا ،	که کرده است از فرط رحمت عطا
چنین قوم داد و رعیت چنین	بیک کیش و ملت بیک راه و دین
چو الله و اکبر بگوید امام	همه از پی دین و ناموس و نام
برای رضامندی کردگار	بفرمان پیغمبر و شهریار
ز سر بگذرند و همه سر نهند	به قتل حسودان دین سر دهند
کمر بسته در خدمت شاه دین	نه فکر جهان از یسار و یمین
بجان و به تن هم بمال و منال	ستاده که دشمن شود پایمال
رعیت چنین و چنان شهریار	ازین دین و دولت بود استوار
رعایا چنانند و شه اینچنین	ازین است دین خدائی متین
امیری چنین و رعیت چنان	نباشد بروی زمین این زمان
شه ار فخر بر روی دنیا کند	بحق هست و در حق او می سزد
کر مختار باشد چنین سروری	نبوده است این شان اسکندری
نباشد چنین شاه اندر جهان	چو گوید کسی هست گوید زبان

کدامست شاهی که در وقت تنگ — رعیت همه فوج او بهر جنگ
زن و مرد آمادهٔ کارزار — که دشمن ز ایشان بگردد نزار
شکستی نباشد باین فوج پیش — که این جنگ از بهر دین است و کیش
ندانی تو این گفته ها را فضول — نما جمله را از تهٔ دل قبول
چرا کاین نوشته نباشد دروغ — نیارد دروغ ایچ گاهی فروغ
دو شاهد مرا بس به صدقِ کلام — بدعوی دو شاهد ثبوتِ مرام
چو کرده است دشمن عزیمت دو بار — دو بارش گذر گشت در این دیار
هزیمت بسی یافت از مؤمنان — نه سودی رسیدش بجز از زیان
رعیّت همین بود کز بهرِ شاه — ز بهرِ خدا و رسولِ اله
کشیدند شمشیر غیرت ز کین — فتادند از صدقِ دل در کمین
کشیدند اعدای دین از دیار — به توفیق و تائیدِ پروردگار
پس از شاهِ اسلام جُستند کام — ز دینِ محمّد علیه السلام
چو شد آزموده مکرّر تمام — تو این گفته را دار باور تمام

همانست شاه و رعیت همان — زمین است همان و همان آسمان

همانست دین و همانست کیش — همانست دولت یقین بیش بیش

اگر فرق باشد بود بس همین — رعیت چنین اند با شاه دین

که بودند سابق رعیت بنام — کنونند فرزند شه را تمام

و یا اینکه سابق صغیر و کبیر — همی گفتیش پادشاه و امیر

کنون شاه را مردم ایرمان — بگویند باشد پدر مهربان

غرض با چنین شه باین اعتبار — ببایدکه اغیار باشند زار

بصورت شه است و بسیرت ولی — باو لطف حق بس خفی و جلی

امام است از بهر دینِ خُدا — اُولوالامر از جانبِ کبریا

خلیفه ز اسلام بر مؤمنان — بهر جا که مومن بود بی گمان

بود نائبِ حضرت کردگار — کزو دین و دولت بود پایدار

بود سایهٔ لطفِ پروردگار — وزو لطف های خدا آشکار

چه سایه که او هست ظلِّ ظلیل — چه ظلّی که هست از خدای جلیل

چہ ظلی کہ آسایشِ مومنان
ازآن سایہ حاصل بود ہر زمان

چہ ظلی کہ او ہست ظلِّ اِلٰہ
بود سایہ ولیک روشن چو ماہ

شہ ہست و شہنشہ امیر کبیر
کہ منقادِ لطفش صغیر و کبیر

چو اعلیٰ است حضرت ز فرطِ علاء
حضورش بود جملہ نور و صفاء

چو والا است روشن ز حُبش یقین
چراغ است از بہر ملت و دین

بہ ملت بدین از وجودش ضیاء
ضیا میدہد روشنی صفاء

سراحبت بالملت و دین براہ
مُحبِّ رسول و حبیبِ اِلٰہ

حبیبِ الٰہ و خدا را حبیب
دلِ خستگان را حکیم و طبیب

بحُبش نباشد چرا رسم و راہ
چو او ہست ظاہر حبیبِ الٰہ

حبیب نبی و حبیب الٰہ
محبّ خدا نائب و پادشاہ

حبیبی کہ حُبّش بدرگاہ قبول
ز حُبّش حصولِ فروع و اُصول

حبیبی کہ محبوبِ درگاہ ہمہ
بدرگاہ ز حُبّش تولا ہمہ

حبیبی کہ حُبّش نجات و نوید
حبیبی کہ حُبّش رجا و امید

حبیبی که حُبّش ز صدق و صفا ‌ رساند به حُبّ نبی و خدا
حبیبی که فرضست حُبّش بدل ‌ نه حُبّش بدل هر که گردد خجل
حبیبی که از دل حبیب خداست ‌ حبیبی که حُبّش بدلها رواست
حبیبی که شد جانشین رسولؐ ‌ حبیبی که حُبّش بدلها قبول
حبیبی که زو ملک و دین استوار ‌ حبیبی که خوشنود ازو کردگار
حبیبی که حُبّش شد از راه دین ‌ بود حُبّ او قدر کیش و یقین
حبیبی که باشد حبیب خدا ‌ ازین بیش مدحش چه امکان زما
نه امکان چو مدحش بود در رقم ‌ دعایش ز دل در نویسد قلم
دعائیکه اصل اجابت ازو ‌ دعائیکه جمله سعادت ازو
دعائیکه حاصل ازو بس مراد ‌ دعائیکه دلها ازو شاد باد
دعائیکه باشد به آن شاه دین ‌ دعائیکه باشد اجابت کین ؛
دعائیکه خوشنودی حق ازو ؛ ‌ دعائیکه فرحت فزاید باو
دعائی که مقبول درگه بود ‌ بعرش و به کُرسی و رازه بود

دعائیکه حاصل از و خیرها ‌‌‌ دعائیکه مقبول نزد خدا

دعائیکه زو کام دولت بود ‌‌‌ دوام همه دین و ملت باد

دعائیکه هردم بسوی فلک ‌‌‌ باد جمله آمین بود از ملک

دعائیکه چون بهر دین است و کیش ‌‌‌ که دارد قبول و اجابت به پیش

الهی به تقدیس و تنویر ذات ‌‌‌ که از اوست اسماء و حاصل صفات

الهی باسماء ذاتت همه ‌‌‌ که زو شد ظهور صفاتت همه

الهی بحقِ جلال و جمال ‌‌‌ که باشد از و جمله فضل و کمال

الهی بآن سرِّ مکنون و نور ‌‌‌ که این خلق و عالم از و شد ظهور

الهی بآن کُن که عالم از وست ‌‌‌ بنوریکه دفع مظالم از وست

الهی بآن نور خیر البشر ‌‌‌ که بر جملهٔ انبیا هست سَر

الهی به انوار اسماء ذات ‌‌‌ بذاتِ مُقدّس بجمله صفات

الهی بعزّ ملائک همه ‌‌‌ که دارند دریاد تو زمزمه

الهی به اسرار پیغمبران ‌‌‌ به اکرام آن شاهِ آخر زمان

الٰهی بعشره صحاب کرام — که زایشان بدین مبین احکام

الٰهی باسرار پاکان دین — باعزاز و اکرام دین متین

الٰهی بآن خانه کز سوز و ساز — جهانی کند با تو آنجا نیاز

الٰهی به عشق و به اسرار عشق — الٰهی به نور و به انوار عشق

الٰهی به طور و به اطوار عشق — به آن مظهر عشق و اظهار عشق

الٰهی به عشق محبان راه — که دارند در حضرتت عز و جاه

الٰهی بدین متین مبین — که از تست این ملت و کیش و دین

بذکری که شانش شد از حد فزون — که گفتیش اِنّا لَهُ حافِظُون

که این شاه دین را که در حفظ دین — بسعی است دایم ز فرط یقین

تو در حفظ یا رب نگهداریش — بشهراه توفیق رو آریش

نگهبانی دین چو او می کند — نه از بهر خود بهر تو می کند

نگهبان تو باشیش یا رب مدام — که از بهر دین زو بود کام و نام

نگهدار او را تو از بهر این — که تا او نگهدار باشد بدین

یا دو دین نگہ باشد او بدین | نگہبانی ہر دو از تو قرین
نگوئی کہ تنہا ز من این دعاء ست | ہمہ اہل دین را ہمین مدعا ست
بہر جا کسی کامت سرور است | بخواہد ہمین تا دلش در بر است
مسلمان نہ دور است از این دعا | کند ترک این رکن دینی چرا
بمومن دعا بہر اسلام و دین | بود از پی کیش و اسلام و دین
بہ دین نبیؐ ہر کرا شد ولاء | بہ دین و شہ از دل نماید دعا
حقیقت دعای شہ دین و دین | بود بہر خود این دعا در قرین
پس از اہل اسلام باشد شعار | دعا بہر دین نیز بر شہریار
ازین است بعد نماز و نیاز | چو دست دعا کس نماید فراز
بجمع دعائی کہ خواہد ز حق | بود بایدش زین دعا ہم سبق
کہ خواہد بدین و شہنشاہ دین | قیام و دوام زیادت قرین
ترقی دین خواہد و پادشاہ | ہمین آید از مومن خیر خواہ
نگہبان چو حق باشد از بہر دین | بمومن سزد ہم دعا این چنین

در سبب تالیف کتاب و صنعت تلازم لفظ دم

دمی در دمم بود سودای دم ‌‌ — دلم دم همی زد از آن دم بدم
خیال دمم چون بدم شد پدید — دم رفته را دم دم خوش ندید
دم رفته دم هیچون دم بدم — نه دم دید یک دم که باشد چو دم
عبث بود دم وز دمیدن نبود — دمی بود و نادم ازو هست و بود
نه زان دم مرا نفع بد یکدمی — نه زان دم بریش دلم مرهمی
بلی بهترین دم آن دم بود — که دم با عبادات همدم بود
دمی کو نه در یاد حق میرود — از ان دم بروحت قلق میرود
چو دانست دل حال دمهای خویش — دمی از خجالت سر افگند پیش
ازین دم بر آشفت دل دمبدم — دمی شغل خواندن دمید از کرم
چو دل بود از دم در آندم بسوز — فراغت بدل بد از دم هنوز
دمی باز شد چون کتاب جنون — در آندم بدم دید لذت فزون
جنون را بدم بود هر دم کلام — در آندم که میخواند نقل بهام

چو بود آن دم خوشش زغیبی دمی — بدم دم درآمد دران دم دمی

دم پاک یکدم دمد چون کلام — دمادم بدم میدماند سلام

دمی دم شد آسوده ازاین دررر — که بُد از دم پاک والا گهر

تهی کرد دم لعل جان بخش او — دم رفته گردد بلا گفتگو

جنابی که از یک دم ذوالفقار — دمی کافر از افگندی هزار

دم آرای دمهای پر اضطراب — دم غیب و دم بخش دم بوتراب

بعاشق چو دمهای غیبی دمید — دمادم از آن دم بجنت رسید

ز تاثیر آن دم در آن دم مرا — همی در رسیدم بدم این ولا

که فارغ نباشم ز دم یکدمی — دمی در دم دم نهم مرهمی

کنم دم دمے صرف این روزگار — بمعنی کنم صرف دم را شعار

کنم ترجمه یک دمی از قلم — که تا تازه دمها شود زآن دمم

دمم تازه گردد ز دم یادگار — ز دم ماندم اندر دم روزگار

نماند دمم لیک آن دم ز خیر — ز دمها دعایم رسد وقت سیر

دمی گر دم پاک بیند کسی | دعایم کند از دم خوش بسی
ز فیضان دم فیض بیند بپیش | دمی دم دمد از دم دین و کیش
دمندی که دم را به آهو نظر | که دارم دم شعر بس مختصر
نه من دم زدم از سخن هیچگاه | نه از شعر دم را دمی رسم و راه
دریغم ز دم دم من از بهر این | که آسان دمد نور بر اهل دین
نوشتم روان فارسی دمبدم | به شکل دمی در زبر دم قلم
کسی کو کند صرف دم در کتاب | خدایش بحق نشهٔ بوتراب
دمش را دم غیب در دم دهد | دمش از دم نفس و شیطان رهد
دمش تازه گردد ز وجهای راز | دمادم دمد در دمش صد نیاز
دمش راز را از دم آید دمی | بود بهر زخم دلش مرهمی
دمش چون دم عیسی آید بدل | ز عصیان نگردد دمش منفعل
چو باشد دمش را دمی این شعار | رسد از دم خوش به پروردگار
ندارم دم خوش ز فرط گناه | دمم را ازین نیست خوش رسم و راه

دم پاکبازانِ راهِ یقین — دمند از دمی بردم من یقین
دمم دین و دنیا کشد در کنار — دمم راه گیرد سوی کردگار
ندارم زعرفان چو دم یا قدم — دمم همدم درو شد دمبدم
دمی کز دم پاکبازانِ دین — دمند از دم پاکِ راهِ یقین
بیابد کتابم دمی از قبول — بدلها بیارد قبول و وصول
دمیده چو زینده دم پاکباز — برای دم پاکبازِ نیاز ؛
یقین بهر دلها دم خوش دهد — بدلها دم خوش بسوزش دهد
بعقبیٰ رساند دم و فکرِ او — ز دنیا رباید دم و ذکر او
بیک دم رساند براهِ دمم — که دم را ازو حاصل آید بهم
دمی هوش در دم بیابد بهم — بیابد دمی راهِ دم در قدم
دم آرد بآن صاحبِ دم دمی — بر آرد ز دم غم زبیش و کمی
بدم گر بماند دمی فکر و سیر — بدم در نماند دمی دم زغیر
چو عیسیٰ دمی در دمند دمبدم — رهاند دما دم دم از کرب و غم

وُ ما دَم رباید ز دل صد الم — دمی گر بود دم ز صاحب کرم

همین دم جهان را نگه می کند — همین دم جهان را تبه می کند

دمی کو بجز حق دمی ره ندید — از آندم دم حق بیاید پدید

همین دَم دُرست و دش را اثر — که دمها از آندم بیاید ظفر

بدنیا دم است و نفس هرچه هست — ز دم قبض و بسط است هر دم که هست

ز دَم قبض و بسطست و پاس نفس — ز دم عالم است و نفس زان سپس

کسانیکه قدر نفس دیده اند — دمی از دم و پاس نبریده اند

دم آنجا رسد کز دم آید مدام — ز عطر معانی نفس صبح و شام

مدم دم دمی جز بیاد خدا — دَم این است دم را مدم بی ولا

چو از دم بدل در رسد نقش ذات — ور آندم بدل حاصل آید صفات

نهد دم بدل در میان ذات را — بشیر از ده دم از محبت ولاء

چو نور آورد دَم از ان اسم ذات — ز نور محمد ضیاء از جهات

چو دم در برد اسم حق را درون — نفس زان برآرد دم از هو برون

ورآید بدل زین نفس نورها ‌ دمادم ضیا زان بدیجورها

رود دم دردل ونفس چون برون ‌ دم الله گوی ونفس [illegible]

دم الله گفت ونفس هو چو گفت ‌ دُر معرفت هردو از یاد سُفت

شود نورها از دم واز نفس ‌ بهرسو دوان در تن چون قفس

ز انوار دم وز نفس اندرون ‌ فزاید دمادم ز انوار چون

شود دل مجسّم چو از جسم نور ‌ دم ونفس آرد دمادم حضور

دم آرد نفس آورد بارها ‌ شود دیده دل جمله دیدارها

چو نور دم از دل برآید برون ‌ بتن نور گردد باقصا درون

دل آئینه بود وتن آئینه گشت ‌ دمت صیقل این دو آئینه گشت

درینه دم چو شد حاصل دم حضور ‌ نفس گوی ودم گوی ودریاب نور

شود قاب قوسین ز دم آشکار ‌ نفس از وصال آورد برگ وبار

ز نور دم اندر نفس صبح وشام ‌ ز فانوس تن چون ز نور است کام

ز فانوس هر دم دمد نور غیب ‌ ز عالم رباید همه تار عیب

ازاندم دمی یاد کردم بجم — باندم نوشته است از سر قلم

باندم سپردم کتاب ونوشت — ازآندم نها دم به بنیاد خشت

ازآندم بخواهم شرف در کتاب — وزآندم رسد در کتابم صواب

ازآندم بخواهم که گردد مفید — ازاندم بود زین کتابم امید

امید محبان راو یقین — بود از دم ونفس ایقان ودین

کسی کودمی بنگرد این کتاب — بحق دم پاک آن بوتراب

نفس یابد ودم ز دهای غیب — نماند دمش را دمی شک وریب

هدایت دمش را دمد از هُدی — دمش را دَمَد دم ز فیض خدا

دمش تازه وفیض یابد نفس — نماند دمش را دمی از هوس

دمش را چو حق دم ز الفت دهد — بنور خدائی دمش چون زید

فرامش نسازد دُمَم از دعاء — دمی یادم آرد برای خدا

دمی در دمد یک دمی بهر من — بدست دعا نزد آن ذوالمنن

که از بار عصیان که دارم بدوش — دمم را زعرفان نه فکر ونه هوش

کند عفو جرمم خداے کریم ‌ ‌ دمم را دم مرگ سازد سلیم
زعصیان چو هستم بسی خوار و زار ‌ ‌ دمم را کند پاک پروردگار
به عفوم بیارد دمی از امید ‌ ‌ دهد این دمم را زغفران نوید
الهی براه کریمان دم ‌ ‌ الهی بحق ندیمان دم
الهی بدمهای صاحب اثر ‌ ‌ که اندر دمی خاک سازد چو زر
الهی بآن دم که دریک نفس ‌ ‌ رباید زدمهای صاحب هوس
برازونیاز دم و دروشان ‌ ‌ که هردم دمند ازرهٔ امتنان
که از شومے من دمی درگذر ‌ ‌ دمم را دمے جانب خویش بر
بحق کسانیکه دمهاے زار ‌ ‌ براه تو دارند از دل نثار
دمی رحم بر حال احمد نما ‌ ‌ دمش را ز الطاف خود ده ضیا
دمادم ز عفوت کند گفتگو ‌ ‌ که فرمودهٔ تست لاتقنطوا
دمی کو زلطفت شوم نا امید ‌ ‌ کجا ماندم راه صدق و نوید
چو شیطان زلطف تو دم مزنید ‌ ‌ چو عاصی دما دم زند دم مزن

زتوانیندم کفر و نومیدیست ⁂ مبادا دمی مرد کفران پرست

بدم‌های پاکان صاحب نفس ⁂ بفریاد احمد الهی برس

دمش را زپاکی نفس ده دمی ⁂ نماند بدل باقیش تا غمی

زمن این دعا و اجابت زحق ⁂ نماند بدم رنج و کرب و قلق

دمیدم دمی چند در راه دم ⁂ بیاد دم پاک دم در زدم

چو دم از دم غیب دم آورد ⁂ دم شوق دم بر قلم آورد

نویسد ز اسرار دم راز عشق ⁂ دم آرد ز سوز دم از ساز عشق

دمی از پس پرده ام در دمد ⁂ وز آن دم گهی دم بدم در دمد

گهی عکس آئینه بیند بدم ⁂ در آن دم سپارد دمی با قلم

قلم از دم عیسی آرد شعار ⁂ نویسد دم روح غیب آشکار

غرض سر دم را نباشد کران ⁂ دم و نفس باشند زان توامان

دو باشند و حاصل از آن هر دو یک ⁂ بدم هر که داند نه او راست شک

دمیدن ازین پیش دم کی شود ⁂ که دم در نهان و بدل می‌رسد

برون گر بیاید دم از شکل هو   دهد یاد آن دم ز لا تقنطوا
چو حاصل ز دنیا همین دم بود   ازین دم چرا غافل آدم بود
چو این دم بود دمبدم کار تو   همین دم بود دمبدم یار تو
همین دم رساند بمولا ترا   همین دم دهد فیض عقبی ترا
دمی بیخبر ای دل از دم مباش   دمی دم شماریست بی غم مباش
دلا از دم سرد مردم گریز   مزن با دم تیغ دست ستیز
دم سرد مظلوم در هر دمے   همی چون دم تیغ ریزد دمے
خدا را ز دم سرد مردم حذر   مَنه در دم تیغ بیباک سر
چه خوش گفت سعدی که هر دم نما   بروح و روانش رسد صد دعا
نگهدار دم را که عالم دمیست   دمی پیش دانا به از عالمیست
باین دم دم خویش کردم تمام   دعا دم باصحاب دم والسلام

در آغاز کتاب می فرماید

روایت چنین دیده ام در کتاب   که آرم رقم من بطرز ثواب

یکی شخص ز اصحاب خیر الانام | که بس متقی بود و نامش همام

به زهد و به تقوی بسی فرد بود | به راه عبادت جوان مرد بود

شب و روز جاهد به راه خدا | ز فیض سلوکش بسی بهرها

ز دل داشت اخلاص و صدق و صفا | به شاه ولایت علی مرتضی

محبت ورا بیش بود و یقین | به درگاه شاه ولایت قرین

صفای عقیدت بدش بی حساب | به آن سرور اولیا بوتراب

ز صدق دل و هم ز راه یقین | به درگاه شه بوسه زد بر زمین

چو تعظیم لازم بجا آورید | بپا ایستاد و بعذر مزید

به شاه ولایت چنین عرضه داد | که ای عالم از تو به دین و مراد

توئی باب شهر علوم رسول | ولای تو در جمله دلها قبول

ولایتو بر اولیا اصل دین | نه مومن کسی بر تو نارد یقین

توئی برده بار نبوت بدوش | ز تو اولیا را رسد فکر و هوش

توئی کز نبیٔ ذکر اسرار را | رساندی به تحقیق بر اولیاء

ز تو تا قیامت همین سرّ غیب ... رسد اولیا را بلا شبه و ریب
چو این فیض جاریست از خوی تو ... باُمید رو کرده ام سوی تو
که من از کرم ای شهٔ اولیاء ... ز اطوار مردان راه خدا
بفرما بیان از رهٔ اهتدا ... که یابم درین راه علم و هُدیٰ
چو بشنید شاه ولایت مآب ... چنین شکر افشان شد اندر جواب
که ای اَخ دین ای برادر همام ... چه درخواست داری ز من نیکنام
ز اسرار پاکان بیان مشکل است ... ز پنهان ایشان عیان مشکل است
نه تاب دل هر کسی در شنود ... شنید آنکه از دل ز دل در غنود
نه آسان بود گفتن دوستی ... که پنهان کن از طالب او ستی
ز اسرار پاکان بیان سهل نیست ... بیان کی شود تا ورا اهل نیست
بیفزود بر عذر و زاری همام ... که تا یابد از مقصد خویش کام
چو آنسرور راه اهل یقین ... بدید از همام التجا اینچنین
بفرمود یک شمّهٔ زین بیان ... به اجمال بهر تو سازم عیان

زبانِ حقایق بیان درکشود ‌‌ ‌ بیانِ حقایق چنین سر نمود
که ای شخص بر نفس خود رحم آر ‌ ‌ نه خود را به سختی و زحمت سپار
تو تقوی کن و گیر راهِ خدا ‌ ‌ که با اهلِ تقوی بود کبریا
فزون کشفِ اسرار از من مخواه ‌ ‌ که این راه بسیار سخت است آه
بهمام اندران دم قسم یاد کرد ‌ ‌ بسوزِ جگر آه و فریاد کرد
بفرمود آنگه شهٔ اولیاء ‌ ‌ که بشنو ز اوصافِ اهلِ تقیٰ
بحمدِ خدا پس زبان برکشود ‌ ‌ بشاهِ رسل گفت آنگه درود

فَاِنَّ اللّٰهَ سُبْحَانَهُ خَلَقَ الْخَلْقَ حِيْنَ خَلَقَهُمْ غَنِيًّا عَنْ طَاعَتِهِمْ

پس بدرستیکه الله سبحانه پیدا کرده است مخلوق را وقتیکه پیدا کرد ایشان را بی‌نیاز بود

اٰمِنًا مِنْ مَعْصِيَتِهِمْ لِاَنَّهٗ لَا تَضُرُّهٗ مَعْصِيَةُ مَنْ عَصَاهُ وَلَا يَنْفَعُهٗ

از بندگی ایشان و ایمن بود از ضرر معصیت ایشان زیرا که تحقیق ضرر نمیکند او را

طَاعَةُ مَنْ اَطَاعَهٗ ؕ

نافرمانی کسی که نافرمانی او را کند و نه نفع میدهد او را بندگی کسی که او را فرمانبرداری کند

زغیبت چو در خواست خالق شهود ‌ ‌ ز قدرت از ان خلقِ انسان نمود
چه خلقی که از خلق بد بی‌نیاز ‌ ‌ بدش بی‌نیازی و بد کارساز
جهان بی‌نیاز و جهان کارساز ‌ ‌ که از زهد و عصیان همه بی‌نیاز

در آن خلق انسان حصول این نبود / که نقصی ز عصیان ز تقواش شود
ز عصیان ضرر در جنابش نبود / نه در حضرت او ز طاعات سود
مطیعان ز طاعت منافع برند / زبد عاصیان در عذاب اندرند

بر سبیل تمثیل

تمثیل

برای عبادت ملایک تمام / همه مشتغل در قعود و قیام
عبادت ازان پیش زانسان کجاست / ملک در عبادت صباح و مساست
ملک بی علایق از آن آفرید / که طاعت نمایند او را مزید
به مضمون نحن نسبح ملک / شب و روز طاعت کنان بر فلک
ولی آفرینش ز انسان که بود / نبودش بجز معرفت نفع و سود
بخوانی اگر آیت یعبدون / بدانی در آن معنی یعرفون
بدانی که پیدایش انس و جان / نبوده بجز معرفت آن زمان
ز عرفان جدا کن تو فرق اندرین / بدان معرفت اصل کیش است و دین
چو تو لذت معرفت یافتی / ز خورشید سر پنجه بر تافتی

ز سطح زمین در رسی بر فلک
مقام تو بالا شود از ملک

ملائک ترا طرقوا گوی پیش
بیابی ندا نی اگر قدر خویش

ترا قاب و قوسین جای از خداست
مقام عروج تو عرش علاست

ملک در سما از همان جای خویش
گذر کی تواند یکوی پیش

تو با معرفت از زمین تا سما
رسی و از آنجا بعرش خدا

تو آن طائری کز تو اظهار حق
تو آن طاهری کز تو کردار حق

توانائی و جان عالم توئی
ظلومی و دفع مظالم توئی

توئی در دولت جای یابد خدا
توئی مخزن سر و سر خدا

وگر معرفت در تو ناید پدید
ترا فرق نبود ز سنگ و حدید

توبی معرفت از بهایم فرو
توبی معرفت روسیه زرد رو

توبی معرفت کافر نعمتی
توبی معرفت سر بسر زحمتی

توبی معرفت روز حشر و حساب
بگوئی که یا لیتنی کنت تراب

عبادت ترا هست عصیان تراست
اگر معرفت از تو وا از خداست

زعصیان وطاعت بود بی نیاز ۔ ولی معرفت را نیاز است و ناز
زطاعات باشد جنان حاصلت ۔ زعصیان بد دوزخ بود و صلت
ولیکن زعرفان فنا حاصل است ۔ ز معرفت با خدا واصل است
زفرمودهٔ سید اولیاء ۔ چو گردید حاصل ترا ابتداء
همیدانکه گر خلد داری بکار ۔ همه طاعت و بندگی کن شعار
کن آسودگی در بهشت برین ۔ به آسائش جانی آنجا قرین
وگر از تو باشد گنه در کنار ۔ مقام تو باشد همه درک نار
بدوزخ گرفتار در رد الیم ۔ بباشی بهمراه دیو رجیم
وگر معرفت راه تو گشت باز ۔ تو لی و بحق از تو راز و نیاز
بود زان نیازت بسی راز ها ۔ و زان سوز یابی و زان ساز ها
وصال خدا جنت خویش دان ۔ بخود معرفت مذهب و کیش دان
که پیوسته باشد بحق جان تو ۔ تو باشی بحق حق بود زان تو
زانسان تو حاصل بحق میشوی ۔ زانسان تو واصل بحق میشوی

بود روی فنا اوست در تو بقاء　　فنای تو باقی و نامش فناء

وجود تو فانی و بود تو حق　　همه حاصل عمر و سود تو حق

ز اجمال تفصیل کردم کنون　　ازین بیش گفتار باشد جنون

فَقَسَمَ بَیْنَهُمْ مَعَایِشَهُمْ وَوَضَعَهُمْ مِنَ الدُّنْیَا مَوَاضِعَهُمْ

پس قسمت فرمود میان خلایق معیشتهای ایشان را و نهاد ایشان را از دنیا بمواضعی که بود مناسب شان

معاشی که بُد لایق هر کسی　　ز اشراف انسان و از هر خسی

سزاوار هر کس عطائی نمود　　ز کس کم نه گردد نه بر کس فزود

هوای جهان لایق هر که دید　　در آن سرزمین کرد اورا پدید

بهر کس معاش و سکونت جدا　　ز هر کس متاع و رعونت جدا

درین بینیازی نظر کن بحال　　نگنجد در آن هیچگه قیل و قال

تو در اصل پیدایش از بهر کی　　بود بهر عرفان و زان سروری

ولیکن بنا بر رهٔ امتحان　　تقاضای قدرت شده اینچنان

که بنموده با دل دو قوت قرین　　یکی بهر دنیا یکی بهر دین

که از بهر کار معاش جهان　　کند آدمی زندگی اینچنان

بقدر کفایت کند کارها ‌‌ ‌ بقدر ضرورت برد بارها
کند نفقه پیدا بود زنده زان ‌ ‌ حیات چنان دارد از زنده زان
وزین حیله از زندگی بهره ور ‌ ‌ ازین رَه رَهِ معرفت پیشتر
برد رَه براه خدای کریم ‌ ‌ رهِ حق بیابد ز فکرِ سلیم
نشاند درخت محبّت به دل ‌ ‌ سپارد ز راه مروّت بدل
بود بیخش اندر بنِ تن نهان ‌ ‌ شگوفه ازان بو دهد عطر سان
ثمر زو شود حاصل زندگی ‌ ‌ سراسر بود بارش از بندگی
بود سبز و خرّم ز تقوے مدام ‌ ‌ بود آبیاریش از زهد تام
ازان بینیازی که بودش بکار ‌ ‌ بخلق جهان حضرت کردگار
چو هستی عطا کرد از فضل خویش ‌ ‌ بهر کس بداد از کم و یا که بیش
بهر کس بر آورد او آنچه دید ‌ ‌ به او کرد از لطف خود در پدید
ز یک جنس انسان که در آفرید ‌ ‌ بر الوان و اقسام کردش پدید
ز یک نطفهٔ آب پیدا همه ‌ ‌ بیک جسم بنگر هویدا همه

نه از کس بود حق خدمت زپیش | که اندر عوض بایدش مزد خویش
ولیکن باندازهٔ لازمی | جدا کرد مخدومی و خادمی
یکی را به سر تاج شاهی نهاد | نشاندش به تخت شهی شاد شاد
جهانی بحکم و به فرمان او | جهان زیر فرمان و حکمت ازو
یکی سرور و نزد شه باوقار | یکی در وزارت بصد اعتبار
هزاران ز همجنس خدام شان | چو بینی همه یک وجود است و جان
کسی در تجارت بس آسوده حال | شب و روز از سیم و زر قیل و قال
کسی مست مال و متاع جهان | یکی جان دهد بهر یک قرص نان
یکی دانش آموز خلق از هنر | یکی گشته از جهل خاکش به سر
نشسته کسی با سرور و غرور | ستاده کسی دست بسته حضور
کسی صرف کشت و زمین داریست | کسی از امور جهان عاریست
کسی در صنایع بدایع حکیم | کسی را نه صنع و نه فکر سلیم
یکی را بود حرف از آسمان | ز افلاک و انجم ز تاثیر آن

یکی بی خبر از بساط زمین ... ندارد خبر از یسار و یمین

یکی باده پیما و هم باده نوش ... شب و روز سرمست و بیفکر و هوش

یکی تلخ کام و یکی کامیاب ... یکی پرده دار و یکی بی حجاب

غرض بی نیازی چنین شیوه کرد ... بکس عیش داد و بکس رنج و درد

یکی رنج سردی کشد از زمان ... دگر کس ز سرما ببیند زیان

یکی گرم ناید به آتش تنش ... یکی سوزد از گرمی موطنش

غرض رنج و راحت به تقسیم خلق ... بکس تاج شاهی بکس ژنده دلق

عطا کرده باشد همه امتحان ... که این خلق انسان ز سود و زیان

چه داند که این بود دنیا چراست ... چه حاصل ازین بود و این ابتلاست

بدنیا و اسباب او مائلند ... و یا آنکه از راه حق سائلند

غرقند در حب دنیا و جاه ... و یا آنکه هستند جویان راه

از آن شُعبه دومی غافلند ... و یا آنکه زان شُعبه هم عاقلند

چو خوانند از درس اَن تعبدون ... چه دانند از راه اَن تعرفون

چه دارند با فتنهٔ اِنَّمَا ٭ چه دارند با معرفت انتما

براه حقیقت قدم میزنند ٭ ز راهِ طریقت چه دم میزنند

بدنیا همه کام دارند و بس ٭ درین یاد دنیا نه زیشان هوس

عبادت نمایند بهر خدا ٭ و یا آنکه جنّت بود مدّعا

بیابند جنّت به اعمال نیک ٭ ز عصیان بآتش مقام است لیک

طلب گر نمایند از دل خدا ٭ بیابند مقصود از کبریا

فَاِنَّ الْمُتَّقُوْنَ فِیْهَا هُمْ اَهْلُ الْفَضَائِلِ

پس پرہیزگاران در دنیا ایشانند اہل صفات بزرگ

به مخلوق حق آنچه از اتقیا است ٭ فضایل به ایشان ز انزو عطا است

به علم و عمل واصل و کامیاب ٭ بسی فارغ از کردهٔ ناصواب

به اصلاح از فیض علم و ادب ٭ ندارند رو جز بدرگاه رب

بهر دم رخ خویش را از نیاز ٭ گذارند بر درگهٔ چاره ساز

بجز حق نه با دیگرے کارشان ٭ نه با دیگری راز و اسرارشان

نیارند جز او بدل هیچگاه ٭ برآرند در یادش از سینه آه

فراغ از غم دهر دون یافته — دل و جان بیاد خدا باخته

مَنْطِقُهُمُ الصَّوابُ

گفتار ایشان حق است

بود حرف شان جمله حرف صواب — ز گفتار ایشان بود فتح باب
چو کامل بود عقل شان از خدا — سخنهای دلکش نمایند ادا
بگفتار خود نیک سنجش کنند — نه از بذ دل خلق رنجش کنند
نرانند جز در ضرورت سخن — نخوانند بهر کدورت سخن
بگویند نیک و نگویند زشت — ندارند ایشان بدی در سرشت
بگویند چیزی که حق گفته آن — نیارند ناحق گهے بر زبان
همه راست بازند و گویند راست — از ایشان خطا گر بدانی خطاست

وَمَلْبَسُهُمُ الاِقْتِصادُ

و پوشاک ایشان میانه است

ز اوسط بود وضع پوشاک شان — وز اسراف باشند بس بر کران
همه دور از شیوهٔ مسرفان — همه کار شان پیشهٔ مقبلان
چو گفتار حضرت بدنیسان بود — که خَیْرُ الاُمُورِ اَوسَطِ آن بود

بود گفت شان گفتهٔ انبیاء / همه فعل ایشان ز صدق و صفا
بود خورد و پوشاک شان چون رسول / که یابند زان در رهٔ حق وصول
بپوشی اگر پوشش اتقیاء / برهنه نمانی و ایزد رضاء
تن اندر لباس و تو اندر ثواب / ازین شیوه جان را بکن کامیاب

وَمَشْيُهُمُ التَّوَاضُعُ

در رفتار ایشان تواضع است

تواضع بود طرز رفتار شان / سراسر بود خوب کردار شان
نه بینند از خود کسی را فرو / اگر بد بود خواه باشد نکو
بهر کس نگاهی به عزت کنند / ندارند خواری کس را پسند
ندارند فرقی ز خود تا به غیر / بخلق خدا چون نمایند سیر
بلی نیک مردان فرخ سیر / نه بینند از خود کسی خوارتر

بر سبیل تمثیل

یکی از بزرگی نمود این سوال / که ای پیر روشن دل با کمال
شنیدم که مردان راه یقین / ز خود به شمارند خلق زمین

اگر شخص بد بیند و بد سگال ‌‌ ‌‌ زخود بهترش چون نماید خیال
بپاسخ بفرمود کای پاکدین ‌‌ ‌‌ سبب این بود می شنو از یقین
بخلق و بخود چون نظر افگنند ‌‌ ‌‌ بد خود ببینند و سر افگنند
به بینند آری بانصاف خویش ‌‌ ‌‌ بد کرده آرند در دل به پیش
بگویند از ما بدی سر زده ‌‌ ‌‌ ملامت ازان بهر ما بر زده
یقین نیست در باب دیگر بدی ‌‌ ‌‌ ولی هست در نفس ما هر بدی
ز ما شد یقینی ز غیر اشتباه ‌‌ ‌‌ ز ما از بدی گشته نامه سیاه
دگر می ندانیم نزد خدا ‌‌ ‌‌ شود به ز لطف و کرم او ز ما
دگر چون بود خاتمه مستتر ‌‌ ‌‌ به ایمان که آخر بود منتحز

بدکرده خود نفس آورند + ایمان از زدوی بدین آورند

غَضُّوا اَبْصَارَهُمْ عَمَّا حَرَّمَ اللّٰهُ تَعَالٰی عَلَیْهِمْ

بپوشند چشمهای خود را از چیزیکه حرام کرده است خدای تعالی برایشان

نه بینند گاهی بسوی حرام ‌‌ ‌‌ حلال است از دیدشان جمله کام
ز دید حرام آورند احتراز ‌‌ ‌‌ بممنوع چشمی ندارند باز
نگه چشم دارند از دید غیر ‌‌ ‌‌ به نامحرم آرند گاهے نه سیر

چنین گفت آن سید انس و جان | که عین است عین المعاصی بدان

بسا فتنه ها دیده باشی ز دید | که بر صاحب دید آمد پدید

بزرگ آنکه فسق چشم است و دید | بسا جان صافی کزو شد پلید

بود چشمهٔ معصیت چشم زشت | ز خلوت دهد ره بسوی کنشت

ازین است پاکان راه خدا | نه بینند گاهی بسوی خطا

همه دید شان دید مولی بود | همان چیز بینند کاو ولی بود

وَوَقَفُوا اَسْمَاعَهُمْ عَلَى الْعِلْمِ النَّافِعِ لَهُمْ

و گوش دارند بر علمی که نافع است ایشانرا

بگوش آنچه از راه دین بشنوند | همه علم نافع یقین بشنوند

نیارند در گوش جز حرف خیر | بود قوت سمع شان صرف خیر

همه معنی معرفت بشنوند | وزان معرفت منفعت می برند

کند سمع شان اجتناب تمام | ز بهتان و غیبت ز حرف حرام

همه حرف شرع و ز دین بشنوند | همه نکته های متین بشنوند

همه گوش دارند بر حرف خیر | شب و روز باشند در حرف خیر

نکو بشنوند و خدا یار شان | شنیدن بود خیر و کردار شان

بحق است از ایشان همه فکر و هوش | بجز حق از ایشان نه سمع و نه گوش

بحرف بد کس ندارند کار | نمایند از زشت گویی کنار

چو پرسد خداوند روز شمار | ز اعضا که ایشان چه کردند کار

بود گوش مسئول در آن زمان | ز گفتار باطل که بشنیده آن

چو گوش است مامور سمع نکو | اگر بشنود زشت پرسند ازو

چو پاکان درین ره یقین داشتند | بحرف بدی گوش نگذاشتند

همه سمع شان حرف مرغوب بود | همه گفت شان دلکش و خوب بود

بود حرف زیبا دُرِ شاهوار | که در گوش خوبان بگیرد قرار

نَزَلَتْ أَنْفُسُهُمْ مِنْهُمْ فِي الْبَلَاءِ كَالَّذِي نَزَلَ فِي الرَّخَاءِ

فرود آمده نفسهای ایشان در بلیات مانند کسی که فرود آید در نعمت و راحت

چنانند مصروف ذکرِ خدا | چنانند مشغولِ فکرِ خدا

کز ایشان بجز طرزِ تسلیم نه | بجز حق دگر حرف تعلیم نه

اگر رنج بینند ور درد و بلاء | بیابند در خرّمی از قضاء

نہ خوشدل زشادی نہ محزون زغم — نہ مُسرف بہ بیش نہ مُمسک بکم

چو دانند مر جُملہ را از خدا — از ایشان بود جُملہ شُکر و رضا

مقام تشکُّر بود حالِ شان — شُکر ریزِ شُکرِ خدا قالِ شان

ہمہ خواہشِ نفسِ دون لئیم — گذارند بہر رضای کریم

زلذّاتِ نفسی نگیرند کام — زلذّاتِ عقلی پذیرند کام

ندارند بغض و حسد با کسے — بود نزد شان جملہ دنیا خسی

تہی از ہواہای نفسِ پلید — پُر از ذکر و فکر خدای مجید

مُجسّم زروح و مُعظّم چو جان — بود جسم شان صاف تر از روان

بود خاصِ ایشان مقام رضا — گزان شیوہ یابند بس ارتقا

ہمہ ترکِ زحماتِ دنیا کنند — فیوضات از نزدِ مولےٰ برند

کنند انچہ در ہوای وصال — بجز ذکر وصالش ندارند قال

نہ جز وصل او مدّعائی بدل — نہ جز یادِ کویش ہوائی بدل

فزون ہر قدر رنج دنیا کشند — چو از دوست دانند زانہا خوشند

بلائی که او هست از سوی دوست | بچشمان حق بین ایشان نکوست

چو دنیا بود موضع ابتلا | بوند از بلا خوشدل و با صفا

لَوْلَا الْأَجَلُ الَّذِيْ كَتَبَ اللّٰهُ لَهُمْ لَمْ تَسْتَقِرَّ أَرْوَاحُهُمْ فِيْ

اگر نبود اجل مقرر شده که نوشته است خدا تعالی برای شان هرگز قرار نگرفت ارواح شان

أَجْسَادِهِمْ طَرْفَةَ عَيْنٍ شَوْقًا إِلَى الثَّوَابِ وَخَوْفًا مِنَ الْعِقَابِ

در اجساد ایشان بقدر بر هم زدن چشم نقص بجهة شوق ثواب و بسبب ترس از عذاب

بود روح شان در جسد بی قرار | ز شوق وصال خداوندگار

ز بس شوق دارند با حق مزید | ندارند روئی بدهر پلید

نبودی اگر عمر شان در حساب | دمی زندگی را شمردی عقاب

چو ناچار هستند از این حیات | ندارند چاره برای ممات

ز عمر اند هر وقت در اضطراب | ز شوق ثواب و ز بیم عقاب

ندارند چاره که قبل از اجل | سپارند جان را به شاه اجل

ز عمر اند اندر خروش و فغان | همه مرگ خواهند روز و شبان

چو دانند دنیا بود بی ثبات | ثبات و بقا هست بعد از ممات

از آن روز و شب طالب مرگ خویش | بسر رشته سازو بهم برگ خویش

بر سبیل تمثیل

شنیدم که پیغمبر خوش سیر — چو بود انتقالش ز بعد صفر
ز بس انتقالش بدل راه داشت — تمنای انجام آن ماه داشت
همیخواست کآن ماه گردد تمام — که از وصل جانان شود شادکام
ز شوق حضور و ز ذوق وصال — بفرمود آن سرور خوش خصال
که هر کس بیارد بمن این خبر — که آخر شد و رفت ماه صفر
دهم مژده او را بخلد برین — باین مژده باید نمودن یقین
همین است رسم و ره دوستی — اگر دوستی طالب او ستی
چنان کاهل دنیا بروز و شبان — بخواهند هر دم ز مردن امان
کسانی که خاصان راه حق‌اند — مسلمان و هم مومن مطلق‌اند
شب و روز خواهند از ذو المنن — که گردد جدا روح ایشان ز تن
توئی طائر قدس و جای تو عرش — فرستاد حق ز امتحانت بفرش
که انسانی و خوی انسان تراست — و یا خواب و خور همچو حیوان تراست

دلت ذوق عرش معلی کند ‌ ‌ ‌ ‌ دیا شوق اسباب دنیا کند

شوی باخدای جهان آشنا ‌ ‌ ‌ ‌ ویا در نجاسات داری شنا

بدل باشدت شوقِ حبّ الوطن ‌ ‌ ‌ ‌ ویا از خدا دور پابندِ تن

چو حاصل ترا روح باشد ز تن ‌ ‌ ‌ ‌ مدان جسم را حاصل خویشتن

ترا کار با روح بود از اَزَل ؛ ‌ ‌ ‌ ‌ همان کار باقی است بعد از اَجَل

شود بعدِ مُردن جسد زیر خاک ‌ ‌ ‌ ‌ رود روح بر چرخ گر هست پاک

کنند امتحانت که آن روح پاک ‌ ‌ ‌ ‌ که او را نهادند در مشت خاک

تو با او چسان مینمائی عمل ‌ ‌ ‌ ‌ آنکو داریش یا نهی در خلل

گر آلوده سازی و تردامنش ‌ ‌ ‌ ‌ کنی نفس امّاره را رهزنش

همان مرغ قُدسیِ عرش آشیان ‌ ‌ ‌ ‌ فتد بر زمین تیره و سرگران

نه بینی تو در طایرِ گلستان ‌ ‌ ‌ ‌ که بر شاخ گل چون کند آشیان

بآن آشیان بسکه او مائل است ‌ ‌ ‌ ‌ به آبادیش روز و شب شاغل است

ترا آشیان عرش رحمان بود ‌ ‌ ‌ ‌ گذشتن کجا لازم از آن بود

باین قالب خاکیت قدر نیست … گر آن روح تابنده چون بدر نیست

نیاید به او روح تا ای امین … کسی علقه را کی بگوید چنین

به تن تا زمانی که روحت بود … از آن زندگانی فتوحت بود

چو بیرون شود از تنت روح پاک … شود قالبت مرده و تن هلاک

تو آن روح از عالم امر دان … تن از عالم خلق و خاکی بدان

کند روح پرواز بر آسمان … تنت در ته خاک گردد نهان

از آن خاک چیزی نگردد عیان … ولی سیر و در روح بر آسمان

چو حاصل ز جسم تو شد جان تو … چه جان کو عزیز است و مهمان تو

گرامی بدارش گرامیست آن … مکن تیره اش اندرین خاکدان

که هنگام رحلت نگردد زبون … چو جسمت نماند بدنیای دون

گرش پاک داری چو زین تن رمید … بر افلاک در آشیان آرمید

در آن سعی بنمای ای متقی … که روحت بود پاک و نبود شقی

برو نفس اماره مقهور کن … ریا و حسد را ز دل دور کن

کن شاد نفس بد اندیش را | ده از کف مذهب و کیش را
کش نفس را پیش از مردنت | دان حاصل از زندگی خوردنت

عَظُمَ الخَالِقُ فِي اَنْفُسِهِم فَصَغُرَ مَا دُونَهُ فِي اَعيُنِهِم ✦

زرگ شده از بیننده ایشان در دلهای ایشان پس خرد و حقیر گشت سوای خدا در چشمهای ایشان

چو دانند حق را بزرگ و عظیم | زرگی ندانند جز از کریم
ندانند جز او بزرگے دگر | از آن غیر او ناید اندر نظر
ندانند جز حق نه بینند غیر | بحق است ز ایشان همه سیر و طیر
چو دانند هر کار را از خدا | ز اسباب سازند خود را جدا
بود غرق توحید حق روز و شب | همه وقت شان است مصروف رب
غرض جز خدا با کسی کار نے | وز ایشان به کس رنج و آزار نے
همه غرق اندر صفات خدا | دل و جان و تن غرق ذات خدا
بجز حق تعلق بخلق جهان | ندارند با خوب و زشت کسان

نه از کس امید و نه بیم از کسی
طمع نے جوی زر و سیم از کسی

فَهُمْ وَالْجَنَّةَ كَمَنْ قَدْ رَآهَا فَهُمْ فِيهَا مُنَعَّمُونَ وَهُمْ

پس ایشان و بهشت مانند کسی است که بتحقیق دیده است آنرا پس ایشان در آنجا نعمت یافتگانند

وَالنَّارَ كَمَنْ قَدْ رَآهَا فَهُمْ فِيهَا مُعَذَّبُونَ ۝

و ایشان و دوزخ مانند کسی است که بتحقیق دیده است آنرا پس ایشان در آنجا عذاب کردگانند

چو عین الیقین حاصل شان بود	همه دیدن شان بایقان بود
بود آنچنان از ره هوش و دین	که بینند گویا بچشم یقین
بود جنت و دید شان بی گمان	بود دوزخ اندر نظر شان عیان
به بینند جنت از آن در نعم	به بینند دوزخ وزان در الم
به نیکی روانند زان دید خویش	بخو و فعل بد را نسازند کیش
شب و روز جاهد به کار خدا	زکار جهان بس بعید و جدا

قُلُوبُهُمْ مَحْزُونَةٌ

دلهای ایشان اندوهگین است

همه وقت محزون دل شان بود	ز چشمان شان اشک ریزان بود
ازین غم که پابند دنیا نیند	شب و روز جانا ز غم کاستند
پریشانی شان علایق بود	همه فکر شان سوی خالق بود
وصال خدا چون بدل آورند	ز دنیا و هستی آن بگذرند

بخواهند وصل خدا هر زمان / بوند از علایق بسی در فغان

نخواهند تن را و کار جهان / هوای وصالست در جان شان

چو این زندگی مانع وصل اوست / بود زندگی خصم ایشان نه دوست

وشرورهم مأمونة

(و شرهای ایشان در امن داشته شده)

ز شرهای دنیا به امن و امان / به کس نی ضرر نی اذیت رسان

ز شر برکنارند و مشغول خیر / شب و روز مصروف و موصوف خیر

چو شر و حسد بهر دنیا بود / وزان اهل دنیا به غمها بود

ز دنیا چو ایشان جدا گشته اند / ز جان آشنای خدا گشته اند

از ایشان نه کس شر بیابد نه کین / که هستند سالک براه یقین

اگر زندگی خواهی ای نیک نام / بکن این چنین زندگانی مدام

مکن شر برو خیر و خوبی رسان / چو خواهی که نامت بود جاودان

ازان خوشدلی در حیاتت بود / وزان فیض بعد از مماتت بود

بخلق خدا باشدت اتحاد / خلاص و نجاتت ز فسق و فساد

وَأَجْسَادُهُمْ نَحِيفَةٌ

وجسدهای ایشان لاغرست

بود جسم شان لاغر و بس نزار | که دارند در سینه غمهای یار
ندارند با نفس خود التفات | وزان نیست در جسم ایشان ثبات
صیام و قیام و ریاضات بیش | همه وقت دارند عادت بخویش
ازان جسم شان زار و محزون بود | که جان خرّم از فیض بیچون بود
نخواهند تن پروری هیچگاه | ریاضت نمایند بیگاه وگاه
بخوردن ندارند شوق مزید | همه ذوق شان سوی حق مجید

حکایت

شنیدم یکی زاهد با صفاء | بشد میهمان یکی ز اغنیا
دران جایگه بود جمعی کثیر | ز اهل دول از شیر و وزیر
چو از بهر شان سفره آراستند | طعامی ز هر گونه پیراستند
چو کرد اهل محفل بأکل ابتدا | نخورد از دگر چیز مرد خدا

بیک نان خشک اکتفا کرد و بس
به الوان نعمت نبودش هوس

یکی گفت ای پیر با فکر و رای — چو این جملهٔ نعمت بود از خدای

چرا با دگر نعمت کردگار — بجز نان ترا نیست میل و شعار

خردمند پیر هدایت نشان — بپاسخ چنین گشت رطب اللسان

که اینجمله نعمت که حق آفرید — همه بهر ما بندگان شد پدید

ولی خلق ما بهر آنها نشد — پی خوردن این خلق پیدا نشد

هر چیزی که اینجا نخوردیم ما — وزان حسرت بیش بردیم ما

به عقبی عوض زان فزونتر دهند — در این سر چو نبود در آن سر دهند

تو دانی اگر حاصل کم خوری — اگر بیشتر خوردهٔ غم خوری

شکم را مکن هیچگه پر ز نان — که افزونی جسم کاهد ز جان

وَحَاجَتُهُمْ خَفِيفَةٌ

وحاجت ایشان اندک است

بود جسم ایشان نزار و نحیف — که حاجت ندارند الا خفیف

نخواهند گاهی بجز آنقدر — که آرند این زندگانی بسر

بخوردن کنند آنقدر رغبتی — که بهر عبادت بود قوتی

تمنا کنند آنقدر نان و آب — که هوش و خرد شان نگردد خراب

ز اسباب پوشاک این بدن — بخواهند تا ستر عورت ز تن

ز اسراف و امساك بس احتراز — نمایند و فارغ ز حرص و ز آز

چو اطوار شان این بود در زمان — نباشد گهی حاجت شان گران

چو دارند ایشان قناعت چنین — نباشند محتاج خلق زمین

وَأَنْفُسُهُمْ عَفِيفَةٌ

و نفسهای ایشان پاکیزه است ۱۵

بپاکیزگی نفس ایشان مدام — ز یاد خدا خرم و شاد کام

چو شهوات از تن برون رانده اند — به تن جوهر روح را مانده اند

از آن جسم ایشان چو جانست پاک — که شد نفس اماره شان هلاك

چو شهوت شد و گشت عفت پدید — به ایشان ز حق است رحمت مزید

حقیقت چون عقل و پاکست روح — بیابند از فیض عفت فتوح

بود نفس پاکان لطیف و عفیف — شود روح چون نفس گردد لطیف

صَبَرُوا أَيَّامًا قَصِيرَةً أَعْقَبَتْهُمْ رَاحَةً طَوِيلَةً ۵

شکیبائی نمودند چند روز کوتاه از پی ایشان رسید آسایش دراز

بود صبر شان چند روز قصیر | درین زندگی و متاع حقیر
جهان چند روز است و زان بیش نیست | که دل بستگی اندران کیش نیست
چرا دل بدنیا به بندی مدام | اگر کس از زمانه نشد شادکام
دوامی نباشد چو در دهر دون | بدهر انچه بندی دل افزون
چو او دل نه بندد بتو هیچ گاه | تو گر دل ببندی بگردی تباه
ازین روی مردان راه خدا | نه بندند دل را بجز کبریا
گذارند چندی بدنیا چنان | که شخصی بجائی بود میهمان
تعلق نه گیرند با ملک و مال | و گر هست باشد بقدر حلال
ازان زندگانی بسر می برند | نه راحت کشند و نه تن پرورند
درین دهر باشند چندی صبور | ز دنیا و از اهل دنیا نفور
به سختی دنیا صبور و رضا | ندارند شکوه گهی ز ابتلا
چو هنگام سختی به آخر رسید | سهولت بایشان بگردد پدید
بروید گل مقصد شان زباغ | ز دنیا و از سختی او فراغ

تجارةٌ مربحةٌ کثیرها لهم دینهم زادهم الله نیا ولهم مزید وهام

تجارت سود کننده که آسان کند ایشان از برای ایشان سود و نگار ایشان که ایشان از اضافه خواهش نکردند ایشان دنیا را

تجارت بود از خدا بهر شان
وزان سود آرند اندر میان

بود نفعِ ایشان ز حکمِ خدا
اوامر چو آرند یک یک بجا

رضای خدا نفع ازان بیشتر
درین ره نه رنج و زیان نه خطر

بوند از نواهیِ یزدان بعید
وزان نورِ حق در دل شان پدید

بحق است ز ایشان همه کارها
بجز حق ندارند با خلق کار

از ایشان عبادت بصدق و صفا
ز یزدان عنایت بصُبح و مسا

تجارت ازین به بود در کجا
که از بنده طاعت ز ایزد عطا

تو زین نفع گردی اگر باخبر
جز این ره نگردی براهِ دگر

ز طولِ امل از تو این راه ماند
وگرنه خدایت باین راه خواند

کسی کو گرفته است این راه را
ربوده همه عزت و جاه را

وزین ره کسانیکه بشتافتند
ز راهِ دگر خود عنان تافتند

ز دنیا و عقبیٰ ربودند گوی
همه عُمر هستند در جستجوی

بود حیف بر آنکه ای بی خبر | همه خاک حسرت بپاشی بسر
برو جهد کن سود اندر کف آر | که فردا نباشی زیانکار و زار

وَاسْتَرَقَتْهُمْ فَقَدْ وَأَلْقَتْهُمْ فِيهَا

و اسیر کرد دنیا ایشان از انجواری پس فدیه دادند شان خود را از رنج خلاص

شب و روز دنیا طلبگار شان | ولیکن نیاید ازو عار شان
ز دنیا با ایشان همه التجاء | ولی همت شان ز دنیا جدا
به ایشان بود واله دنیا مدام | ولی زو نسازند آلوده کام
بدنیا نیارند رو هیچ گاه | بود ار چه دنیا فتاده براه
غلامی کند هرچه دنیای دون | در ایشان بود نفرت او فزون

حکایت

شنیدم که چون سید کائنات | بکعبه شکستند لات و منات
شیاطین با بلیس گفتند آه | ازین غصه ما راست حالی تباه
شه بحر و بر سید انبیاء | که بر خلق پیغمبر است از خدا
ز کعبه برون کرد اصنام را | ز ما برد این مقصد و کام را

شکسته است تنها تمامی کنون — نمود آن همه راز خانه برون

پس آن خانه را ساخت بیقال و قیل — همانسان که بوده است وقت خلیل

چو گم شد بت و بت پرستی تمام — چسان از ضلالت ستانیم کام

چه چاره کنیم و چه بیزیم خاک — که از بت پرستی شود دهر پاک

به مردم اگر بت پرستی شعار — نباشد به سر خاک بیزیم زار

بپاسخ چنین گفت دیو رجیم — که گر بت شکستند باقیست سیم

بدلها محبت ازو چون بود — نشاید شما را جگر خون بود

ز اصنام چیزیکه میشد پدید — زر سیم است باقی شما را نوید

اگر حب دنیا بدل باقی است — همان ساغر است و همان ساقی است

ز اصنام چیزیکه حاصل بود — از آن بهتر از سیم و اصل بود

ازین حب دنیا و این حب جاه — شود کارشان بس خراب و تباه

پس آنانکه در راه حق ره روند — ز دنیا هر چه اندرو بگذرند

غلامی کنند سیم و زر هر چه بیش — گذارند او را نه در نزد خویش

بود شیوهٔ راستان اینچنین | ز دنیا گریزند از بهر دین
اگر خواهی از دین کمال و بهی | نیاری بدنیا تو هرگز ولا
ره نیکمردان چو گیری ز دل | بدنیا و عقبی نمانی خجل

أَمَّا اللَّيْلَ فَصَافُّونَ أَقْدَامَهُمْ تَالِينَ لِأَجْزَاءِ الْقُرْآنِ يُرَتِّلُونَهَا

آنچه شب است پس صف زده قدمهای ایشان در نماز در حالتی که خوانند اجزاء قرآن را میخوانند آنرا

تَرْتِيلاً يُحَزِّنُونَ بِهِ أَنْفُسَهُمْ وَيَسْتَثِيرُونَ بِهِ دَوَاءَ دَائِهِمْ فَإِذَا مَرُّوا

بترتیل اندوهناک سازند بقرآن نفسهای خود را و بیرون میآرند بآن دوای درد خود را پس چون

بِآيَةٍ فِيهَا تَشْوِيقٌ رَكَنُوا إِلَيْهَا طَمَعاً وَتَطَلَّعَتْ نُفُوسُهُمْ شَوْقاً إِلَيْهَا وَ

گذرند بر آیتی که در آن آرزو دهنده باشد میل کنند بسوی آن از روی طمع و آگاه شود نفسهای ایشان

ظَنُّوا أَنَّهَا نُصْبَ أَعْيُنِهِمْ وَإِذَا مَرُّوا بِآيَةٍ فِيهَا تَخْوِيفٌ أَصْغَوْا إِلَيْهَا مَسَامِعَ

شوق بسوی آنها و گمان کنند آنها پیش چشم ایشان است در برابر ایشان و چون گذرند بآیتی که در آن بیم باشد فرا دارند بسوی آن

قُلُوبِهِمْ وَظَنُّوا أَنَّ زَفِيرَ جَهَنَّمَ وَشَهِيقَهَا فِي أُصُولِ آذَانِهِمْ فَهُمْ حَانُونَ

گوشهای دل خود را و گمان کنند که هر آینه آواز زفیر و فریاد و دود جهنم در بیخ گوشهای ایشانست پس ایشان

عَلَى أَوْسَاطِهِمْ مُفْتَرِشُونَ لِجِبَاهِهِمْ وَأَكُفِّهِمْ وَأَطْرَافِ أَقْدَامِهِمْ يَطْلُبُونَ

پشت خم دهنده و میل کننده بر میانهای خود و فرش کنندگان پیشانیها و کفها و زانوها و اطراف پاهای خود را

إِلَى اللَّهِ تَعَالَى فِي فَكَاكِ رِقَابِهِمْ

و طلب میکنند بسوی خدای تعالی در خلاص کردن و آزاد ساختن گردنهای خود

به شبها تلاوت بود کارشان | ز یاد خدا بهره و بارشان
بترتیل خوانند قرآن سبق | بترتیب دانند فرقان حق
بتاریکی شب چراغ آورند | ز قرآن به شبها ایاغ آورند

بترتیب دانند و ترتیل هم ‏ ‏ رتال جهان فارغ از قیل هم
نخوانند چون خواندن عامیان ‏ ‏ ولیکن بخوانند چون عارفان
بهر حرف لذت بچشم و بدل ‏ ‏ بمضمون گهی شاد و گه مضمحل
چو آیات رحمت قرین وصال ‏ ‏ بخوانند خرم بیابند حال
چو خوانند آیات تحت عذاب ‏ ‏ بلرزد دل شان ز بیم عقاب
چو خوانند در وعده آیات ‏ ‏ ببالا رسانند رایات را
بخوانند چون آیتی از وعید ‏ ‏ بایشان شود ترس و ذلت پدید
تلاوت چو آرند اول شروع ‏ ‏ شروعش بود با هزاران خشوع
چو دانند از عظمت کردگار ‏ ‏ نمایند عجز و نیاز انکسار
خدا را چو دانند و هم عظمتش ‏ ‏ کلامش بدانند و هم حشمتش
ببینند قرآن بشان کلان ‏ ‏ بسانیکه او راست تعظیم و شان
بتعظیم مستغرق آن شوند ‏ ‏ بخواندن بدیدن همه جان شوند
همه جان همه تن غریق آنچنان ‏ ‏ حقایق بر ایشان ظهور و عیان

به بینند انسان که بینیم ما | ولی دیدِ شان غرقِ حُبِّ خدا
به ظاهر از ایشان تلاوت بود | به باطن از ایشان حلاوت بود
بود بطنِ قرآن که خوانند همه | ز باطن بود و آنچه دانند همه
بود لوحِ محفوظ در دیدِ شان | رقم گشته قرآنِ حق اندر آن
به آن عظمت حرف و سطر و رقم | که زیبا نوشتست آن را قلم
به بینند با آن کلانی کلان | که ناید به تحریر و نی در بیان
به آن عظمت حق بزرگی عرش | به اسرار حق از سما تا بفرش
چو دانند و بینند و دانسته اند | به این لذت اینجا کمر بسته اند
تلاوت چو آرند اندر میان | با این شیوه باشد نظر دیدِ شان
به قسمی که نازل شد آیاتِ حق | شمارند آن گونه رایاتِ حق
مشاهد به ایشان هما نوقت باز | به بینند چیزی که بوده است باز
بهر آیتی زمرهٔ از مَلَک | به بینند نازل ز سوی فلک
غرض عظمتِ حق و شان کتاب | چنان بهره شان حاصل است

که سازند حقِ تلاوت اداء ❊ همه وقت راضی از ایشان خدا

ازین است تاثیرِ ایشان پدید ❊ که زایشان بپاکی رسد صد پلید

تلاوت همین است خواندن همین ❊ همه خیرِ دنیا و عقبی درین

شنیدی چه فرمود خیر البشر ❊ که گفتارِ او خوشتر است از شکر

بسا کس که قرآن تلاوت کنند ❊ چو در دل حضوری نه عادت کنند

بخوانند قرآن ولی آنچنان ❊ که قرآن کند لعنت از بهرِ شان

بود زبده شرطِ تلاوت حضور ❊ حضور ار نداری مکن زان سرور

غرض جمله شبها تلاوت کنند ❊ وزان کامِ جان پرحلاوت کنند

گهی در قیام و گهی در رکوع ❊ تلاوت نمایند با صد خشوع

گهی در رکوع از جهان بیخبر ❊ گهی در سجود و ندا فگنده سر

گه افتان و خیزان بسودای او ❊ گهی ذکرِ الله و گه ذکرِ هو ❊

ببینند گه رازهای نهان ❊ ز ملک و ملک وز زمین و زمان

بظلماتِ شب نور را طالبند ❊ نه چون صبحِ اوّل در آن کاذبند

بگویند انواع راز و نیاز — بآن داور مطلق کارساز

ز مقصد گهی دور و گاهی قریب — تمنای شان جمله وصل حبیب

چو آرند اندیشهٔ وصل دوست — بگنجند از ذوق شادی بپوست

چو آید ز هجران بشب یاد شان — بگردون رسد آه و فریاد شان

چو شب پرده پوشست و همراز یار — بگویند راز و بگریند زار

به شب کار عشّاق تاب و تبست — بشب جان ایشان ز غم بر لبست

ز معشوق ناز و ز عاشق نیاز — بود در شب و شب بود وقت راز

ز شب گر بدانی دو اسرار شب — نجوئی دگر روز جز کار شب

شبست و حبیبان بشب در وصال — شبست و همه وصل اندر خیال

شب است و سیاهی مشک از شبست — همه عنبر و عود خشک از شبست

شبست آن وصال محبّان شب — همه قیل و قال محبّان شب

جهان نور روشن جهان تار شب — به شب میرسد جان عاشق طلب

به تاریکی شب ز خاور چه کار — بود روز زو خار هم سازگار

بشب گر بدانی وانوار او — نیابی زخور روز بازار او
به شب به زخورشید باشند [illegible] — که از شرم شان میکند خور کنار
چو دیده است خورشید آن نورها — رود شب ز خجلت بدیجورها
چو تاریکی شب بود دل رُبا — مُحِبّان بپوشند زان دیدها
که تاریکیش بس فزاید از آن — مضاعف شود لذّت کام شان
دو تاریکی اینجا چو در کار شد — دو بال رسیدن بدلدار شد
ز هجران شب باشد ای ذوفنون — که شام و سحر شد شفق غرق خون
به شب عاشقان راست از یار کام — بخود کرده زان خواب راحت حرام
بشب چون همه آبیاری بود — بدریا فزون آب جاری بود
شود آب دریا به شبها فزون — علامات رحمت بدانی کنون
شبست اینکه راحت دهد بهر عام — شب است اینکه خاصان ازو شد بکام
بود لیلة القدر در شب نهان — بشب وصل معشوق یابی عیان
شب و رنگ گلهای گلشن ازو — شب و زنگ دل صاف و روشن ازو

زشب کامِ عُشاق در دل رسد ‌‌ ‌ به شب کاروانها به منزل رسد
به شب شمع و پروانهٔ عشق زاد ‌ ‌ ‌ زسر تا بپا سوخت هم جان بداد
چو با نور شب نیستی آشناء ‌ ‌ ‌ از آنست در بحر روزت شناء
برو خویش را کن شناسای شب ‌ ‌ ‌ که در روز هرگز نیابی تعب
به شب گشت شقُّ القمر آشکار ‌ ‌ ‌ به شب خورده سوگند پروردگار
نظر کن که معراج سرور شب است ‌ ‌ ‌ عروجش به نُه چرخِ اخضر شب است
به شب از خداوند گردد ندا ‌ ‌ ‌ که ای بنده در حضرتم التجا
دریچکس شب نبوده است باز ‌ ‌ ‌ بجز درگهٔ رحمتِ کارساز
به تاریکیٔ زلفِ شبها قسم ‌ ‌ ‌ به آن کاکل و موی زیبا قسم
به آن شب روانی که جان داده‌اند ‌ ‌ ‌ بجانان دل و جان روان داده‌اند
به مستوریٔ شاهدِ شب قسم ‌ ‌ ‌ به جانهای از ذوق بر لب قسم
بجامی که در بزم شب میدهند ‌ ‌ ‌ وزان می برندان طرب میدهند
بنوری که شب روی در طور کرد ‌ ‌ ‌ زتخلی همه کوه پر نور کرد

به آن بخشش نورِ شعاعش — بآن شاهدِ لیلِ زیبا قسم
بچشمی که او هست گریانِ دوست — بجانی که او هست نالانِ دوست
بصبحی که لبریز باشد ز نور — بشامِ غریبان چو گیسوی حور
بدردیکه بیمار را در شب است — بجانیکه عشاق را بر لب است
بموی دلآویزِ خوبان قسم — بخطِ سیه فامِ جانان قسم
بموئی که واللیل در شانِ اوست — بروئی که والشمس تبیانِ اوست
بروئی که تفسیر او والضحی است — بموئی که تعبیر او والدجی است
بسودائی طرّه تار تار — برسوائی عاشق بیقرار
برخی که لبریزِ خون چون گلست — بموئی که آشفته چون سنبلست
بشوخی که چون زلف بر رو کشد — شبی را بروزی به پهلو کشد
بآن نورِ صافی دلِ دوستان — به آن نقدِ خم گشته راستان
به نوریکه روشن نماید شبان — دماغ و دل و چشم و جان و روان
بآبیکه ظلمات شد جای او — بخاکی که شد عرش ماوای او

به بادی که زو گشت عیسیٰ پدید — بناریکه در طور موسیٰ بدید
بچشمان شب خیز عاشق قسم — بمژگان دُرریز عاشق قسم
به سوزیکه عُشّاق را در دل است — بپائی که مشتاق را در گل است
به آنشب که از روز روشنتر است — بآن لب که اندر لب دلبر است
به آن لیل اقصیٰ و اسریٰ قسم — به آن مرکب چرخ پیما قسم
به کفشی که شد جای او عرش پاک — به شخصی که بر عرش بر شد ز خاک
بچشمی که مشغول دیدار بود — ببزمی که خالی ز اغیار بود
به آن خلوه شاهد بزم غیب — بذاتی که در هستیش نیست ریب
بوصلی که هجران ندارد ز پی — بشامیکه صحبت پایان وی
به فیضی که در گور مؤمن بود — تجلّی گه نور مؤمن بود
به عشقی که در نوجوانان بود — بزخمی که در سینه پنهان بود
بدرویش قانع به جود کریم — بدلهای فارغ ز امید و بیم
به محتاج مستغنی از روزگار — که چیزی نخواهد بجز کردگار

بآن فاقه مستان نعمای عشق ‌‌ ‌ به آن دردنوشان مینای عشق

به دل دادگان شب غم قسم ‌ ‌ بسرچشمهٔ چشم پرنم قسم

به پنهانی آب حیوان قسم ‌ ‌ به پیدائی راه جانان قسم

بخضری که زآن چشمه شد کامیاب ‌ ‌ به محرومی آن سکندر زآب

به بیماری دردمندان عشق ‌ ‌ بخونخواری مستمندان عشق

بدردی که بهر دوا میدهند ‌ ‌ به فقری که بهر غنا میدهند

بزهری که از شهد شیرین تراست ‌ ‌ به قهری که صد لطفش اندر براست

بشوخی که آرام دلها ربود ‌ ‌ بنازی که صبر از دل ما ربود

بموئی که آهو بگیرد بچین ‌ ‌ به آن تیغ ابروی آهوکمین

بشوخی که عاشق کشی کار اوست ‌ ‌ به عشقی که محنت کشی بار اوست

به تمهید ناز نکویان قسم ‌ ‌ بدنبالهٔ چشم خوبان قسم

بسوگندهای دروغ بتان ‌ ‌ بچین سراسر فروغ بتان

بحرفی که خوبان به ابرو زنند ‌ ‌ به چینی که بر زلف هندو زنند

بآن لب که جان برد گفتار او — بآن سر که سامان نشد کار او

بآن که خالیست از یاد غیر — نه راهش به مسجد نه رویش بدیر

به ساقی خمخانهٔ باصفاء — به خُمخانهٔ وحدت کبریا

به صهبا و ساغر به مینا و جام — بجامی که در دور باشد مدام

به مستی که بیهوش از جام اوست — برندی که مدهوش از نام اوست

به مستی که پیمان به پیمانه بست — به پیمان و پیمانه کآن بت شکست

به توانائی هستی سراپای ناز — بمن اینکه هستم سراپا نیاز

به آن زُلف مشکین زیبا قسم — به آن خط و خالِ دلآرا قسم

(۱) که شب بهتر از روز روشن بود — ز شب سینه‌ها رشکِ گلشن بود

(۲) بشب عاشقان راست وصلِ نگار — بشب طالبان راست با دوست کار

(۳) قسم خورده است حضرتِ حق به شب — نباشی تو از فضل شب در عجب

(۴) شب و سرّ بندهٔ بحق آشکار — شب و شاهد شوق اندر کنار

(۵) شب مشک عنبر و را در کنار — چو چین خم زُلفِ مشکین یار

نه بینی که کافور را و کنار　　چو فلفل نباشد نماید فرار
بماند با آثار شب بوی او　　وگرنه رود بوے از روی او
به شب دوستان اولیای خداست　　بشب کارشان ذکر و فکر خداست
بروز ار کنی چشم بینش فرو　　بیابی ز آثار شب اندر او ٭
وگر چشم تو باز شبها بود　　ز آثار روزت کجا جا بود
به شب در کجا غیر تاریکی است　　به بینی اگر سخت باریکی است
ز خاور بسی جای تاریک ماند　　که نتواند آنجا ضیائی رساند
بسا خانه تاریک در روزها　　که محتاج شمعست بهر ضیاء
مگر شب نیابی تو جائی چنین　　که خورشید روشن نماید زمین
شب آثار خود را همه جای ماند　　با آثار خود مدعاها براند
نه بینی که زهاد در روزها　　بخلوت بیارند چون سوزها
بخلوت سرا اعتکاف آورند　　حضوری بدلهای صاف آورند
در خلوت خود ببندند زود　　بیاد شب آرند این جمله سود

ز روز و ضیایش همه برکنار / بیاد شب آرند در دل کنار

همان نعمت شب بیاد آورند / همان روی دل سوی یار آورند

بشب خاطر دوستانست جمع / بشب پر فروغست او بزم شمع

نبود است روزی که شب ناپدید / ندارند حیرت ازین اهل دید

جنین در رحم تا بوقت ولاد / همه دید شب تا ز مادر بزاد

بود مرده در قبر زیر زمین / برو آن مکانست چون شب یقین

تو شب را شناس و شب کار خویش / به تاریکی شب ببر پیش بیش

بشب دوستان خدا راست کار / همه شب بدرگاه پروردگار

گهی ایستاده تلاوت کنند / قیامی کنند و حلاوت برند

گهی لذت بیش اندر رکوع / گهی سجده آرند با صد خضوع

گهی گریه و ناله و درد و آه / گهی ذکر هو گاه فکر اله

گهی رحمت حق نمایند یاد / وزان روح و دل را بسازند شاد

گهی یاد آرند از عدل او / وزان میگذارند بر خاک رو

پریشان گهی همچو گیسوی شب / گهی جمع دل از وصال و طرب
غرض شب روان راست تا صبحگاه / همین شیوه در پیش وانیست راه
بود رنگ شان زرد چون زعفران / وزان رنگ خندند بر گلستان
چو شب سرخی نهانی دهند / همه روز زان زعفرانی شوند
غرض گه قیام آورند از نیاز / از آن سینه ها پاک سازند باز
گهی در قیام و گهی در قعود / گهی بر ندارند سر از سجود
گهی سر بزانوی فکرت نهند / وزان فکر در مقصد خود رسند
گهی رو بخاک و سجود آورند / گهی بر پیمبر درود آورند
گهی یاد پیر خرابات و دیر / گهی باده نوشند در ظهر و ظهیر
غرض شاهد مدعا در کنار / وصال و دران گریهٔ زار زار
اگرچه وصال است لیک آن وصال / تسلی نیارد به فکر و خیال
مقامی که حاصل شود زان خوشیست / برای مقام دگر بیهشی است
کسی را چو شاهد رسد در کنار / دل او بیابد در آندم قرار

ولی شاهد شب به انداز نیست — تمامی به شبها ازین راز نیست
وگر جلوه شاهد هر شبی — بهر شب نماید جدا گوهی
گذشته گذشت و بدان جای او — درین شب دگر شان و مأوای او
اگر سیر گردیده دوشینه بود — به امشب دگر اشتها در فزود
نه شوق محبان بیابد تمام — نه ذوقی که حاصل کند کام تام
بود عشق جانان همه در تزاد — همین عشق هر شب دگر شوق زاد
شب است و محبان براز و نیاز — همه منتظر بر در کارساز
شب است و سیاهی شب پرده دار — غم روز روشن همه در کنار
بشب باش آگاه و شب زنده دار — که طالب به شب بوصل نگار
عروسان شب آیند در بر ببین — کسی دیده در روز وصل چنین
بشب شاهد شوق در بر کشند — وزان کام دل را میسر کنند
ز شب عاقلان هیچ غافل نیند — بجز ذکر و فکر باطل نیند
شب است و همه کامها اندرو — شب است و همه نامها شد ازو

زبیداری شب همه کارها ۞   زبیداری شب بروبارها

زبیداری شب رسیدن بحق   دل عاشقان را کشیدن بحق

زبیداری شب بچشمت ضیا   ضیائی که بینی تو ستر خدا

زبیداری شب خدا مهربان   شود بر تو ای جان من این بیان

حکایت

شنیدم که از فرط جهل و غوا   کسانیکه بودند دور از خدا

از آن امّت لوط علیه السلام   که جستند بی راه و بیجای کام

لواطت نمودند برخود شعار   برون برد شهوت از ایشان قرار

بوعظ نبی گوش نگذاشتند   بسر دانش و هوش نگذاشتند

نشد زامر معروف سودی پدید   ز حق شد عقابی بر ایشان مزید

ملک شد مقرر ز نزد خدا   که بنیاد شان را بر آرد ز جا

ملک بعد فرمان چو آنجا رسید   وز ایشان بگردید عطلت پدید

به ایشان سخن لوط آغاز کرد   سر رشتهٔ گفتگو باز کرد ۞

که ای جمله فرمانبر حکم دوست | که عصیان نورزید ازان کامر اوست
چو اهلاک این قوم امر خداست | شما را درین کار دیری چراست
ملائک بدادند پاسخ چنین | که ای لوط پیغمبر پاکدین
مقرر شدیم اندرین مرز و بوم | که برباد سازیم این قوم شوم
مگر شرط باشد ز حق معین | که چون قهر نازل شود بر زمین
چو بیدار باشد یکی زانمیان | بود بر تمامی ایشان امان
درین لحظه یک کافر بت تراش | پی بت تراشی نماید تلاش
بود تا که بیدار چشمش ز خواب | نسازیم این قوم هرگز خراب
چو بگذشت یک ساعتی زین کلام | ملائک بگفتند ای نیک نام
کنون شد چو در خواب آن بت پرست | نمائیم این قوم را خوار و پست
بیک آن نمودند با بال و پر | تمام اهل آن قریه زیر و زبر
ز بیداری بت تراش لعین | چو قومی شود در امان اینچنین
تو ای دیده خواب گران چون کنی | سزد چهره از اشک گلگون کنی

ز خوابت همه کار دشوار شد | وزان روح پاکیزه‌ات خوار شد
ز خواب گران سود و نفع تو چیست | چو بیدار خوابیده هرگز نزیست
چه حاصل نمائی ز خواب گران | ترا چون ندادند خط امان
درین زندگی چون کنی زنده خواب | بود معرفت از تو کی در حساب
نیاری تو ذکری و فکری به پیش | عجب هوش داری عجب دین و کیش
نه بینی که پاکان درگاه دین | همه زندگی می‌کنند اینچنین
که شبها ز خواب گرانند دور | پی شوق دیدار و قرب حضور
نیارند خواب و ندارند خواب | ازین از خدا بهر شان فتح باب
نخوابند و یابند نعمت فزون | همه نور یابند در اندرون
سیاهی شب بهر شان نور دل | چه نوری که صد خاور از آن خجل

حکایت

شنیدم که شخصی ز روی سوال | بپرسید از مرد صاحب کمال
چه صاحب کمالی به تقوی قرین | چه تقوی همه مذهب و کیش و دین

اگر مرد با هوش و عقل و خرد | ز یک مشکلم جمله حیرت برد
همه وقت این مشکلم در دل است | که امید حلش ز صاحبدل است
بگفتش که ای جان سوال تو چیست | بگو تا بدانم مقال تو چیست
بگفتا شنیدم که پاکان دین | نخوابند شبها بروی زمین
به بیداری آرند رحمت بسی | نخوابند ایشان چو خواب کسی
بدنیا همه خواب و بیداریست | بایشان ز خواب این چه بیزاریست
چو از بهر انسان خدا هر دو داد | چرا کس کند ترک خواب مراد
بپاسخ بفرمود پیر هدی | که ای سائل کامل باصفا
ز خوابست نقصان انسان همه | که خواب است شایان حیوان همه
ز خوابست دید جناب خلیل ع | که سازد پسر در ره حق قتیل
شد از خواب یوسف علیه السلام | بزندان و چه بند و هم شد غلام
ز تفصیل خواب آنچه گویم کم است | به تبیین او بسط جویم کم است
خدائی که جمله جهان آفرید | به انسان خرد داد و جان آفرید

عطا کرد بر خلق انسان دو چیز | یکی خواب و بیداریش داد نیز
ولی خواب دارد نشانی ز موت | که گفتند النوم اخ الموت
ز بیداریش داد هوش دگر | که از زندگی باشد او را اثر
مر او را پسند ار بود موت دل | کند خواب بسیار و باشد خجل
حیات دل ار باشدش مدعا | سبک خیزد از خواب سنگین ز جا
بجنت نباشد شب و خواب هم | ز خوابست حاصل ترا صد الم
خدا وصل خود را به شبها نهاد | خوش آنکس که در بزم شب پا نهاد
وگر میکنی خواهش مرگ دل | برو خواب شو تا شوی مضمحل
ولیکن ز پاکان بود خواب مرگ | نفس چون بر آمد تو دریاب مرگ
ز پاکان همان خواب باشد شمار | ز مرگ حسد تا بروز شمار
چو آن جایگه خفتن و خواب نیست | به نیکان از این ره گذر خواب نیست
چو میعاد خواب اینچنین شد دراز | نسازند از خواب خوش برگ و ساز
از آن خواب هر کس که یاد آورد | به بیداری شب جفا آورد

چه سود است در زندگی مُردنت | که آخر ببر گشت تلخ تنت

حکایت

یکی شیرِ معنی شهٔ نیک‌مرد | جریده گذر جانبِ بیشه کرد
در آن بیشه آن شیر شیری بدید | که از هیبتش خوف می شد پدید
ز شیرانِ آن بیشه ممتاز بود | بهر گوشهٔ در تگ و تاز بود
بآن شیرِ حق گشت چون روبرو | ستاد و سر افگند در پیشِ او
بتعظیم در پیشِ او سر نهاد | بپایش ز روی اَدَب بوسه داد
دُمِ خویش جُنباند با صد نیاز | بعجزش بلی شیوه اینست باز
بپرسید آن مردِ معنی ز شیر | که ای پادشاهِ دَدان دلیر
بیک مشکلم بیشتر حیرتست | بپرسم که این پرسش از عبرتست
جواب ار بگوئی ز تو خوش شوم | تسلی شوم جمله با هُش شوم
بتعظیم شیرش بپا ایستاد | زبان را به اینگونه پاسخ کشاد
که ای پیر دانای اسرار راز | ز فرمایشت کن مرا سرفراز

بجان حاضرم بهرِ خدمت روان — زرحمت نما سرفرازم از آن

بگفتش که ای شیرِ بیشه نورد — ز انواعِ دام و ددی از چه فرد

ز تو بس بزرگند در چارپای — عطا کرده قوّت به آنها خدای

تو غالب بجمله شدی از چه راه — نیارند تاب ترا هیچگاه

ز پیل و شتر گرگ و از غیرِ شان — که حاجت نباشد بذکر و بیان

که ظاهر اگر بر تو حمله کنند — گمانست کایشان بتو غاورند

ولیکن ندارند تابِ ترا — ندارند طاقت عتابِ ترا

از و شیر چون حرفِ شیران شنید — بتن لرزه اش بیش آمد پدید

بگفتا که اے مردِ راهِ خدا — که فردی تو اینوقت زاهلِ هدی

تو در صنفِ انسان و همجنسِ خویش — چسان برده گوی هستی ز پیش

کجا جای انسان که در روذ کنون — چو من شیر پیش تو خوار و زبون

چرا اینهمه قوّت در نهاد — خدای جهان آفرین در نهاد

یکی از خواصت که بیدار است — به شیر و پلنگ و ددوان جازست

به شبها نخوابیم و بیدار بیش | به بیداری آریم شبهای خویش

ستوران همه شب نمایند خواب • ازین روی بر ما ندارند تاب

ز شب زنده داری بما جمله زور | که تابی نیارند جمله ستور

به تاریکی شب چو بینیم دوست | همین بهرهٔ ما هم از لطف اوست

کسی از ستوران که شب زنده داشت | همین زور و قوت بتن در نگاشت

نه در چارپالیست این رسم و زور | ولی باشد این خاصیت در طیور

طیوری که شب زنده داری کنند | نبینی که خود را شکاری کنند

نبینی تو این باشه و باز را | که گیرند مرغابی و قاز را

ز تعلیم آهو نمایند صید | به چنگال و بالش نمایند قید

نبینی شکاری و صد باز را | ز بیدار خوابی به شبها ضیاغ

چو شبها ز تعلیم راه چراغ | به چشم و سرش در بتابد ایاغ

ازان شعلهٔ شب چو بار آورد | چسان روز شوق شکار آورد

غرض فضل بیداری شب بسی است | باین فضل او معترف هر کسی است

کسی کو نماید به شب ترکِ خواب / به اکوانِ عالم شود فتحیاب

گر انسان بود یا ز قسمِ طیور / و یا نوعِ انعام و صنفِ ستور

به شب هر کرا چشمِ دل آشناست / مر او را به دل نورِ صدق و صفاست

ندانی که انسان بشب عالم است / به فکر و به احوالِ خود سالم است

بحیوان ازین فضل بس علمهاست / ازین بهره زخلق فیضِ خداست

همه دام و دد از وحوش و طیور / به تاریکیِ شب بایشان حضور

بدانند از نفعِ شب زنده دار / به شب زنده داریست زیشان شعار

اگر فرق انیست ای جانِ جان / دو قسمت بیداریِ شب بدان

یکی عام باشد به مخلوقِ حق / دگر هست از بهرِ خاصان سبق

بود عام از بهرِ این کامها / که شیرش بیان کرد انجاها

اگر بهرهٔ خاص ای نیک رای / بود فیضِ عرفان و قربِ خدای

ز بیداریِ شب چو بار آوری / دل و جان همه سوی یار آوری

همه معرفت آیدت در کنار / ازآن در رسی زودتر سوی یار

گل شانزدهم

چو از مرغ و مور روز و امور زود — نه زندگی در دلِ شب برد چه

تو انصاف از دست وا کف مده — همه منّتِ غیر بر خود منه

زنیک خواب بردار دست امید — زبیداری از هر طرف دار امید

که پاکانِ راهِ یقین و هدی — همین شیوه دارند با کبریا

همین شیوه دارند و ایشان عرب — همین شیوه دارند و ایشان حبیب

همین شیوه دارند زان کامیاب — دعاهای ایشان از آن مستجاب

چو خواهی که با حق شوی آشنا — همین شیوه را پیشه در شب نما

زبیداریت چشم روشن شود — زبیداریت کار احسن شود

زپاکان همین شیوه در عمرهاست — وزین شیوه خالق از ایشان رضاست

شبِ شان بود به ز صد روزها — بود کارِ شان ساز از سوزها

بدرگاهِ ایشان غلامی بیار — بنزدیکِ حق نیکنامی بیار

حکایت

شنیدم که مردِ ملکِ دین — که بودش بدل فیض نور یقین

به شبها چو بیدار بودی سحور — شنیدم ز مرغان همه بانگ و شور
ازین شور مرغان ز شب تا سحر — به سر حیرتش بود و در دل شرر
شنیدی چو غوغای مرغان مدام — ندانستی از این چه حاصل چه کام
چو بودش بدل جمله سودا همین — به مرغی بفرمود پس همچنین
که ای مرغک عاری از عقل و هوش — چرا این خروسان کنند این خروش
ز شب تا سحر از چه این شورشان — همه ناله و آه پر زورشان
ازین نالهای پیاپی چه سود — ز شب تا سحر نالها از چه بود
به پاسخ جوابش چنین مرغ داد — که ای پاک دین سالک خوش نهاد
شنیدی که مرغ سفید خروس — به بالای عرش است چون نوعروس
همه وقت مشغول یاد خداست — نه یکدم ز یاد خدائی جداست
به شبها شنیدی که از آسمان — سه آواز آید ز هاتف چنان
که ای بندهای خدای کریم — خدا هست بخشنده و بس عظیم
بروز آنچه گردید سهو و خطاء — دیا آنکه دارید با من دلاء

بخواهید از من که تا در رهم | بجوشست این لحظه بحر کرم
شما گر نخواهید غفلت بود | نه این کز کرم قصر و عطلت بود
که نبود خواهش که مقصد نیافت | که آمد که او عزّ بیجد نیافت
قصور از کرم اندرین راه نیست | چو شوق شما ز تبر و جاه نیست
چو آید صدا متّصل مرغ عرش | ندا در دهد با خروسان فرش
که آید بس نالها زار زار | بگوش حریفان خواب و خمار
که ای غافلان وقت بیدار است | کنون وقت از خواب بیزار است
بخواهید مقصود خود از خدا | که جوشیده بس بحر بی منتها
بگوئیم قُومُوا اَیَا غَافِلُون | کرم می کند حق در این دم فزون
چو رحمت طلبگار جرم شماست | مباشید غافل که وقت دعاست
ز یک نعره باقی اثرها هنوز | که دیگر رسد نعرهٔ ساز و سوز
از آن نعره ما نیز نالان شویم | به بیتابی و بانگ و افغان شویم
غرض بشنویم و بنالیم سخت | برین خوابناکان غفلت پرست

دو بال تاسف بهم برزنیم ‌‌ ‌ ره خوابناکان عالم زنیم

مگر غفلت غافلان بس گران ‌ ‌ ‌ کجا ناله را بشنوند این کران

درین بگذرد شب سحر چون شود ‌ ‌ ‌ زغم جان این مشت پرخون شود

همه روز از کار حق غافلند ‌ ‌ ‌ بکار جهان جملگی شاغلند

شبانگه نیارند از ما بگوش ‌ ‌ ‌ فغانها و فریاد و آه و خروش

اگر خواجه بشنید فریاد ما ‌ ‌ ‌ بگوید نخوابیده ام زین صدا

خروش خروسان بخوابم نماند ‌ ‌ ‌ همه شب بجان هیچ تابم نماند

نگردد گر این مرغ ایندم حلال ‌ ‌ ‌ ز بیخوابیم امشب آید ملال ؛

ولی خواجه غافل که افغان او ‌ ‌ ‌ نبوده است جز بهر اعلان او

نداند که مرغ از چه نالان شود ‌ ‌ ‌ ازان مرغ عرش این بافغان شود

مرا ناله زار از آن بود ؛ ؛ ‌ ‌ ‌ مرا دل به شبها هراسان بود

نه دوزخ مرا باشد و نه بهشت ‌ ‌ ‌ مساوی به من هست دیر و کنشت

ولیکن چو در حشر روز جزا ‌ ‌ ‌ که محشور گردیم نزد خدا ؛

ز جنگ و جدل پرسشش زبانو — وزان انتقامے بما وررود
شود بعد ازان حکم دادار پاک — که ما جمله گردیم فانی وخاک
ازان بیم شبها زخوابیم دور — زما ترک خوابست شب تا نشور
ندانیم انسان چو غافل بود — بخلقت اگرچند عاقل بود
چرا غفلت آرد بشبها بخواب — چرا در نمیبارد از دیده آب
چرا سر نیارد فرو در نماز — نخواند تهجد چرا از نیاز
چرا مینخواند کلام خدا — چرا ذکر او نیست نام خدا
چرا شرم دارد نه از کار من — چرا نشنود نالهٔ زار من
چرا گوش بر حرف هاتف نداشت — چرا چشم بر خواب غفلت گماشت
چرا معرفت را زکف میدهد — چرا نقد عمر او تلف میدهد
چرا چون منش ناله وآه نیست — چرا با خدا ایش شب راه نیست
چرا بهر دنیا فروشد همه — چرا دین بدنیا فروشد همه
چرا کار با حق ندارد به شب — چرا رو به مولی نیارد به شب

چرا بی‌خبر از بزرگی شب ‌‌ ‌‌ چرا تا سحر غرق خواب طرب

چرا بیخبر زینکه این خوابها ‌‌ ‌‌ برند از رخ و روی او آبها

چرا معرفت را نیاروی بیاد ‌‌ ‌‌ چرا از عبادت نگردید شاد

چرا حُبّ دنیاش در دل درون ‌‌ ‌‌ چرا حُبّ مولاش از دل برون

چرا دل ز حُبّ خدا خالیش ‌‌ ‌‌ چرا دوری از رتبهٔ عالیش

چرا حرف عقلش نه برجاش حرف ‌‌ ‌‌ چرا نیست او را به مولاش حرف

چرا شرم دارد نه از رخ خویش ‌‌ ‌‌ چرا نیست بیدار آن ساده کیش

چرا نسبت خود نه بیند بمن ‌‌ ‌‌ چرا نسبتی نی گزیند بمن

چرا من چو شب کرده ام ترک خواب ‌‌ ‌‌ چرا تا آورد نسبتی در حساب

چرا این نگوید ز مرغ افضلم ‌‌ ‌‌ بود معرفت از خدا در دلم

حکایت

شنیدم بیاتی بیان سرور ‌‌ ‌‌ از آن سالک راه عبد الغفور

چه سالک که بد سالک راه دین ‌‌ ‌‌ بحق داشت صدق و صفا و یقین

سواد از وجود شریفش بیاض ... ورا سلام بد روضهٔ از ریاض
وجودش غنیمت با سلام بود ... از و مومنان را بسی کام بود
ز تهذیب باطن ز اذکار حق ... بسی بود در محفل او سبق
ز انوار پیغمبرش بیش بود ... وزان بهرهٔ وافرش بیش بود
ز اسرار حق بس خبردار بود ... ز دل حاصلش ضبط اسرار بود
مریدی به پیشش بیامد ز جای ... مریدی که بُد با همه فکر و رای
بپرسید ز و حال علم و کمال ... که اندر عبادت ترا چیست حال
بروزت چه باشد ز کار خدا ... شبانگه شعارت چه با کبریا
بگو اینکه شبها ترا چیست حال ... چه اندازه خواب و چه از ذکر و قال
مریدش زمین ادب بوسه داد ... پس آنگه بپاسخ زبان درگشاد
که ای پیر دانای صاحب کرم ... به غفلت قرین بیشتر نیستم
به شب نالهٔ اول مرغ چون ... بگوشم رسد من ز فرط جنون
ز جا خاسته پس بصد اضطراب ... بگویم ز جان ترک آرام و خواب

بیادِ تو یاد آورم از خدا / ز فکرِ تعلق ز دنیا جدا

بفرمود آن کانِ جود و سخا / که ای مردِ صاحب‌دلِ پارسا

نشد زین بیانت مرا شاد دل / ازین گفته شاید که گردی خجل

تو هستی اگر سالکِ حق‌طلب / نباشی ازین قول خود در طرب

ازین گفته باید نمائی فسوس / که مردی و گردی بسانِ خروس

ببانگِ خروست چو بیداری است / چه عُمر است این عمرِ بیکاری است

ز تو و ز خروس است تشبیه دور / تو هستی ز انسان خروس از طیور

باین عقل و هوش و بروح و روان / باین قُوّت و جسم و تاب و توان

که حق در تو اینها ودیعت نهاد / نشاید خروس از تو باشد زیاد

چو از نعرهٔ مرغ خیزی ز جای / مزن لافِ عرفان و حُبِّ خدای

ندانی که در جمعِ سالک روی / چو از مرغِ خانه بسی کمتری

خروست چو از خواب بیدار کرد / ز غفلت نبایست انکار کرد

به غفلت دوچاری و غافل هنوز / دلت را نه حاصل نیاز است و سوز

کای هفدهم

دران سعی باید بکوشی مدام ‏ ‏ که مرغ دلت خواب دارد حرام
دلت دیده را پاسبانی کند ‏ ‏ که شب سیرهای نهانی کند
بود دیده بر دل نگهبان راز ‏ ‏ بسا رد چو بیند بدل جمله باز
مکلّف نه مرغست در معرفت ‏ ‏ چه حاصل کنی زان بشیجا صفت
چو خیزی باواز مرغ حزین ‏ ‏ چه دانی تو اسرار حق الیقین
تو خوردی همه وقت مرغ کباب ‏ ‏ ترا او نخورده است ای جان باب
غذاے تو باشد چو مرغ نخیف ‏ ‏ تو خود را چه سازی از وهم ضعیف
ببانگ وی آری تو از خواب سر ‏ ‏ بود شرمت ایجان من سر بسر
بکش آه از دل بعجز و نیاز ‏ ‏ که کار تو از سوز آید بساز
توئی مرغ لاهوت عرش آشیان ‏ ‏ ز تو آه دور است اندر جهان
مده همتت را به آن حد فسوس ‏ ‏ که فخرے کند بر تو مرغ خروس
انان گفته مرغ و این وعظ پیر ‏ ‏ تو ای صاحب عقل هوشی بگیر
مده شب ز دستت که شب نعمت است ‏ ‏ مده شب ز دستت دران رحمت است

مده شب زدستت کزو روز تابست / مده شب زدستت در و سوز تابست

مده شب زدستت که شب شد امید / مده شب زدستت ز شب شد نوید

مده شب زدستت که یابی خدا / مده شب زدستت که مانی جدا

مده شب زدستت که شب زان اوست / مده شب زدستت که فیضان اوست

مده شب زدستت که غفلت بود / مده شب زدستت که عظلت بود

مده شب زدستت شب کام تست / مده شب زدستت کزان نام تست

مده شب زدستت که وصل خداست / مده شب زدستت شب از وجهاست

مده شب زدستت که آخر شب است / مده شب زدستت که جان بر لبست

مده شب زدستت شب از عاشق است / همین فرق از عاشق و فاسق است

وَاَمَّا النَّهَارُ فَحُلَمَاءُ عُلَمَاءُ اَبْرَارٌ اَتْقِيَاءُ

آنچه روز است پس ایشان هستند علیمان عالمان نیکوکاران پرهیزگاران

به شبها بود حال شان آنچنان / که کردم به احوال شبها بیان

ولیکن چو آیند روزان برون / ریاضت کشیده بشبها فزون

بود گونها زرد و زار و نحیف / ولی از صفا چهرهٔ شان لطیف

چه زردی که شرمنده سرخی ازو … چه زردی همه نورها اندرو
چه زردی که حاصل زر از وی نیاز … چه زردی عطای شه کارساز
چه زردی زر خالص خوش عیار … چه زردی عطا گشته از زرنگار
چه زردی گل زر ورنگ بهار … بسنتی که خلعت عطا کرده یار
چو سرخی پنداست اندر عوام … نشانی ز زردی جدا کرد کام
شناسند از خلعت زعفران … محبان خاص خدا را نشان
غرض زردئی رنگ شاهد بود … که این بندهٔ خاص و زاهد بود
بود نرمی و حلم زایشان عیان … نه امکان بود خلق شان زابیان
ندانی که این حلم و نرمی چراست … و یا اینکه این حلم شان از کجاست
ز هستی که خالق بانسان فزود … همین حلم همراه پیدا نمود
هر کس که این حلم بود آشنا … ستایش نمودش همه کبریا
غرض از عطای خدای جهان … همین حلم در بنده آمد عیان
ولیکن ز اطوار و کردار دهر … ز اوضاع وقت و ز ادوار دهر

همین حلم از آدمی دور شد ‏ ‏ ازان زوی از فضل مهجور شد
ز دنیا و ما فیه لیکن خواص ‏ ‏ گسستند و جستند راهِ خلاص
نباشد بایشان مگر حلم بیش ‏ ‏ نباشد زایشان مگر علم پیش
لباسے ز اسرارِ دیبر بود ‏ ‏ ز تقوی خیال اندران سر بود
همین اند ابرار وهم اتقیا ‏ ‏ گرفته به پیش از رهٔ کبریا
ازایشان بدنیا سروکار نیست ‏ ‏ سروکارِ شان جز بغفار نیست
بدنیا چو گاهے نه روآورند ‏ ‏ همه وقت یادی زهو آورند
نه از کارِ اشرارِ دنیا خبر ‏ ‏ نه از شغل دنیا بدلها اثر

وایضاً منه

نه در خیر کس کار و نه در ضرر ‏ ‏ همه فارغ از خیر ها و ز شر
ز خوف خدا بس تراشیده دل ‏ ‏ ز قهرش همه در خراشیده دل
هراسان ز خوف خدا هر زمان ‏ ‏ همه وقت خواهند از حق امان

چو از دل رود خوفِ غیر خدا
بدل باشد از خوف حق نا بجا

ینظر الیهم الناظر فیحسبهم مرضی وما بالقوم من مرض

می بیند بسوی ایشان بیننده پس می پندارد که ایشان بیمارانند و نیست بایشان هیچ مرض

ضعیف و نحیف اند و هم ناتوان — بود رنگ شان زرد چون زعفران

چو بینی سوی شان بفکر سلیم — بگوئی که هستند ایشان سقیم

بلی هر که آورد ترک طعام — ز شهوات بگذشت و از شوق و کام

شبانگه ریاضت بود کار شان — بود یاد حق جمله اذکار شان

همه روز باشند اندر صیام — شبانگه ندارند غیر از قیام

ز بس از ریاضت ضعیف آمدند — سراپای زار و نحیف آمدند

نمایند مردم گمان مرض — در ایشان و نبود در ایشان مرض

ویقول قد خولطوا ولقد خالطهم امر عظیم

و میگویند آمیخته شده است بایشان و حال آنکه آمیخته است

چو بینند اهل جهان حال شان — جنون می شمارند اقوال شان

بمولی چو هشیار گشتی ز خیر — بدنیا کجا می توانی تو سیر

بوند اهل دنیا به فکر درم — ولی اتقیا را و اله یک کرم

بسی ز اهل دنیا و انبهام — مخالف فتاده است طرز و روش

ز انیها به آنها خیالِ خَون ... وز آنها با نیها ازین هم فزون
مُشَوَّش جَنان و غریقِ خیال ... که باشند در دل بغیر از وصال
همه وقت مصروفِ فکرِ خدا ... ز دنیا و از کارهایش جُدا
ببینی چو ایشان بگوئی چنین ... که دارند در پیش امرِ مهین

وَلَا يَرْضَوْنَ مِنْ أَعْمَالِهِمُ الْقَلِيلَ وَلَا يَسْتَكْثِرُونَ الْكَثِيرَ

و راضی نیستوند از عملهای نیک باندک ... و کرده بزرگ نبیداسند عمل بسیار

ندارند سیری ز اعمالِ نیک ... حریص اند اندر عملها ولیک
شود هر چه اعمالِ شان بیشتر ... کم آرند آن جمله را در نظر
نگردند سیر از عمل هیچگاه ... عمل شان بود نیک بیگاه و گاه
کنند آنچه بسیار اعمالِ خوب ... کم آرند در چشم و نی از عجوب
کلان می ندانند آنجمله را ... حقیرش شمارند از ارتقاء
چو همت بود بیشتر از خیال ... تسلّی نه گردند ز اعمال حال
بطی مقامات مائل بوند ... ز اسرار پوشیده سائل بوند

فَهُمْ لِأَنْفُسِهِمْ مُتَّهِمُونَ وَمِنْ أَعْمَالِهِمْ مُشْفِقُونَ

پس ایشان نفسهای خود را ملامت کنند و از نکبر دم نزنند و از کارهای خود بترسند

ملامت همه نفس خود کنند ... نه گاهی ز ملومنی دم زنند
بترسند از کار و کردار خویش ... که مقبول ناید به درگاه پیش
چو دانسته اند عظمت کبریاء ... شناسند حق را به صدق و صفا
ز خود نسبت عاجزی بیشتر ... همه وقت آرند اندر نظر
عمل را ندانند شایان او ... ندانند قوت به عرفان او
نیارند طاعت خود در نظر ... فزون را شمارند بس مختصر
ازینست دایم که عذر آورند ... چو ذره طلبگار آن خاورند
ز نقص عبادات خود معترف ... بعزلتگه عاجزی معتکف

حکایت

بپرسید شخصی ز صاحبدلی ... که دارم بدل عقدهٔ مشکلی
همه وقت زان دل فگارم بسی ... وزان فکر ها بیقرارم بسی
ز هر کس بپرسیدم این ماجرا ... شنیدم نه حرفی تسلی فزا
بفرمود آن سالک راه دین ... که برگوی مشکل چه داری چنین

که آرم سوالِ ترا من جواب | بیا ساقی از آنهمه اضطراب
بگفتا که ای صاحبِ دین و هوش | ازین فکر همواره هستم خموش
که پاکانِ راهِ خدای کریم | چو هستند در راهِ حق مستقیم
شب و روز یادِ خدا آورند | ز دل رو براهِ هُدیٰ آورند
به شبها نخوابند و نالند زار | بگریند از بیمِ روزِ شمار
همه شب بیادِ خداوندِ خویش | عبادت کُنان عجز آرند پیش
بذکر و بفکرِ خدا مُبتلاء | زغیرِ خدا از علائق جُدا
نمایند از صدق شبها قیام | بروزان همه صُرف اندر صیام
زعیشِ جهان عمرها بر کنار | همه وقت مشتاق دیدارِ یار
ز اہلِ جهان و ز دنیا جُدا | همه روی دلهاے شان با خدا
همه غیرِ یادِ خدا بار نے | وز ایشان بجز حق بکس کار نے
غرض غیرِ یادِ خدائی گھے | نه جویان کسی را نه پویان رھے
باین جمله رحمت که پیش آورند | شب و روز در طاعت داورند

چو طاعت کنند ارچه لرزان شوند — چرا اینهمه زار و نالان شوند

بدانند خود را گنهکار بیش — مقصر چرا می شمارند خویش

بود قولِ شان ما عرفنا مدام — بود حرفِ شان ما عبدنا تمام

بخود نسبتِ اشقیا چون کنند — چو طاعاتِ بسیار و افزون کنند

بود حقِ شان اینکه در بارگاه — شمارند خود را بعز و بجاه

کسی کو شب و روز حاضر بود — بباید بالطاف ناظر بود

چرا نا امیدی بیارند پیش — چرا دور دانند از دوست خویش

ننازند از قربِ مولی چرا — ننازند بر صدرِ اعلی چرا

چو بشنید آن زاهدِ حق پرست — کشید آه سرد و دلش شد ز دست

بدل آتش افگند این قالِ او — بر آشفت و آشفته شد حالِ او

بفرمود کای مرد با عقل و هوش — به گفتار من یک نفس دار گوش

ز احوالِ نیکان چو پرسیدهٔ — تو معذور هستی که نا دیدهٔ

ندیدی تو شمع شب افروز او — چه دانی به پروانه و سوز او

ندیدی تو نوری که برشد بطور	ازان می طپی بهر فردوس حور
توئی فارغ از لذت درد دل	گرفتار آلایش آب و گل
ندیدی دل ریش و جان فگار	ندیدی غم وصل و سودای یار
ندانی غم او چه شادی دهد	مراد دل از نامرادی دهد
صعوبت ندیدی ز راه جنون	نه پیموده راه عشق و فنون
نخورده ترا شیشهٔ دل بسنگ	نگشته دلت در غم دوست تنگ
ندیدی گهی جلوه از روی یار	که باشی شب و روز نالان فزار
از آن دست کی میزند سر دعا	که با چاک سینه نشد آشنا
بگوشت نوائی نشد آشنا	که چون من بگردی ز هستی جدا
و زین کو کسانی که ره میزنند	بحسرت بحال تبه میروند
چو هستند واقف ز اسرار غیب	بزرگی شان را نه شک و نه ریب
به عشق خدا سینه ها سوخته	وفای خدا در دل اندوخته
ز سوز خدا درد ها اندرون	گرفتار سودای عشق و جنون

بدانند خود را به مقدار خویش | خدا را به عظمت شناسند بیش

چو بینند آن عَظمتِ کبریاء | بیابند خود را به کُلّی فناء

نه یارا ز قطره بدریا گذر | ز قطره به دریا چه پایست و سر

چو پیدایشِ خویش را بنگرند | از آن قطره و جسم آگه شوند

بسی خجلت آرند زان بحرِ نور | چو دانند آن قطره از بحر دور

وگر آنکه پیدایشِ خویش را | بدانند از بحر یا و خدا

بود معرفت چون حصولِ مرام | وزین معرفت بهرِ خلق است کام

همه معرفت حاصل و کامِ شان | ازین معرفت حاصل انجامِ شان

عبادت که حاصل ز انسان بود | تنست و ورا معرفت جان بود

حصولِ عبادت ز اعضا شود | ز دل عُقدهٔ معرفت وا شود

حواسند مصروفِ عرفان همه | چه ظاهر چه باطن درین زمره

بود از خدا حکم قطعی چنین | که مصروف باشند اندر همین

بغیرِ عبادت نه کاری کنند | عنان جمله با معرفت بسپرند

وگرنه بود جای پرسش مدام | اگر صرف گردد نه حسب مرام
چو بس مشکل است و نه ممکن چنین | که باشند کامل بکلّش قرین
ازین جمله تشویش خاطر بود | که خالق همه وقت ناظر بود
نه ممکن که اجرای امرش شود | ازین بندها جمله قاصر بود
بتقصیر خود جمله حیران زار | چو بینند در عجز و در نقص کار
بگویند پس ما عبدناک ازین | بگویند پس ما عرفناک ازین
تو هم گر بدانی ازین ماجراء | همین حال باشد ترا و انما
مقام وصالت چو لا حاصل است | فراغت ازآن مر ترا حاصل است
درآئی اگر اندرین شاهراه | ترا نیز باشد همین رسم وراه

وَاِذَا زُکّیَ اَحَدُهُمْ خَافَ مِمَّا یُقَالُ فَیَقُولُ اَنَا اَعْلَمُ بِنَفْسِی

وچون وصف کرده شود یکی از ایشان را بترسد از آنچه گفته شود پس میگوید من داناترم بنفس

مِنْ غَیْرِی وَرَبِّی اَعْلَمُ مِنّی بِنَفْسِی اَللّٰهُمَّ لَا تُوَاخِذْنِی بِمَا یَقُولُونَ

خود از غیر من و پروردگار من داناتر است از من بنفس من بار خدایا مگیر مرا بآنچه

وَاجْعَلْنِی اَفْضَلَ مِمَّا یَقُولُونَ وَاغْفِرْ لِی مَا لَا یَعْلَمُونَ

میگویند و بگردان مرا بزرگتر از آنچه میگویند و بیامرز مرا آنچه نمیدانند آن را

ستایش کنند گر کسی بهرشان | پسندند هرگز نه تعریف از آن

ز تعریف گردند بس منفعل | بدانند از آن خویشتن را خجل

نگردند گاهی به توصیف شاد | به نیکی نخواهند بر خویش یاد

نگویند قابل به این نیستیم | شناسند خود را که ما کیستیم

بحال خود آگاهیم و نفس خویش | خدایم باحوال دانا است بیش

نمانید از صدق دل التجا | که ای عالم الغیب وای کبریا

چو دارند مردم گمان اینچنین | تو کن از کرم حال ما به از این

خدایا نگیری باین گفته ام | که من نیز زین گفته آشفته ام

چو مردم باین گمان می برند | تو گر رحم آری نباشد گزند

همی خلق گویند ما را چنین | ز من نیست این دعوی و کیش و دین

نگیری تو بر من به گفتار خلق | خدایا فقیرم درین ژنده دلق

تو چون علم داری بر احوال من | نباشد بجز عاجزی قال من

فَمِنْ عَلَامَةِ اَحَدِهِمْ اَنَّكَ تَرٰى لَهٗ قُوَّةً فِىْ دِيْنٍ وَحَزْمًا فِىْ لِيْنٍ

پس از نشانهای یکی از ایشان آن است که بتحقیق می بینی برای او قوت در دین و احتیاط در نرمی

علامات شان را چو خواهی تمام | بیان آورم بر تو تنها تمام

که تا دانی آن دوستان اله — چه دارند در زندگی رسم وراه
چو علم آوری بر علامات شان — بدانی تو اطوار وطاعات شان
چو بینی بدین قایم واستوار — بجز دین ندارند فکر وشعار
شب وروز اندر عبادت روان — بذکر وبه فکر خدای جهان
سر مو تجاوز نه از حکم او — همه وقت مصروف در جستجو
چو دور اند از کید شیطان مدام — نمودند بر خویش دنیا حرام
بود دین شان کامل وپاک بس — بجز حق ندارند کارے بکس
بود صدق واخلاص دین شان شعار — ندارند جز راستی هیچ کار
ز نفس وهوا دور واز کبر وآز — همه وقت مصروف عجز ونیاز
همه نرمی ولین به کار آورند — ز سختی ودرشتی کنار آورند
چو سختی بود بهر دنیای دون — شود درشتی از حب دنیا فزون
به ایشان چو آن نیست این نیز نیست — غم شان ازین آتش تیز نیست
بود نرمی شان باهل یقین — همه لین نمایند با مؤمنین

ولیکن بکافر درشتند تام ... بہ کفار نارند الفت بنام

چنان سخت ورشتند باکافران ... کہ زایشان ربایند اموال وجان

زہمت بہ ایشان چنان نہ زند ... کہ دہ برصدش حملہ ہا آورند

ولی درمیان خود از فرط لین ... بود وضع شان دوستی از یقین

ہمہ دوستی شان برای خداست ... ہمہ خصم شان دشمن کبریاست

نہ حب و عداوت زنفس آورند ... بحکم خدا جا بدو یاورند

وَإِيمَانًا فِي يَقِينٍ

وایمان ازروی یقین

بود جملہ ایمان شان از یقین ... زروی یقین سعی ایشان بدین

یقین باخدا و ولا بارسول ... زسودای دنیا و حبش ملول

خدا را بہ عظمت خدا دیدہ اند ... بدل حب حق جملہ ورزیدہ اند

نبی را زبعد خدای جہان ... بسی دوست دارند از مغز جان

زجان وز اولاد و احفاد خویش ... و یا آنچہ در دہر افتاد پیش

ازین جملہ الفت بآن بیشتر ... ولای نبی از ہمہ بیشتر

بقدر رولا لطف دین برده اند | بسی ذوق و لذت ازین برده اند
فنا در ولاے خدا و رسول | ولاے دگر نے بدلها قبول

وَخُشُوْعًا فِیْ عِبَادَةٍ

و عاجزی در عبادت

حضور دل اندر عبادت کنند | نہ چون ما عبادت بعادة کنند
خشوعست زایشان همه در نماز | نمازی تمامش حضور و نیاز
نمازی که باشد تمامش خشوع | اگر در قیامند و گر در رکوع
خبر از خدا و ز خود بے خبر | بچینند از نخل طاعت ثمر
ندارند از خود نه از کس خبر | حضور خدا کرده در دل اثر
چنان باخته در رهٔ دوست هوش | که نی چشم دارند در کس نه گوش

حکایت

شنیدم یکی رهرو ملک دین | بعزم سفر شد به راهی قرین
در آن رهٔ رفیقش همراه بود | که اندر سفر اتحادش فزود
بنزدیک شهرے برابر شدند | دران مسجدی بود اندر شدند

[illegible]

در آن ملک بود آنچنان رسم و باب — که هر شام بندند بر شهر باب

ز مغرب شدی چون ادای نماز — در شهر بر خلق می شد فراز

در شهر می بست دروازه بان — ز خلق از تردد نماندی نشان

چو کردند آن شب ادای نماز — ز مسجد برون گشت آن خلق باز

بدروازهٔ شهر کردند روی — خلایق بچالاکی از چار سوی

دران لحظه گفتا بزاهد رفیق — که بشتاب اکنون بسوی طریق

وگرنه شود بسته دروازه زمان — گر اینجا بمانیم باشد زیان

تو کوته نما این نماز و نیاز — در شهر ورنه شود شب فراز

چو زاهد بد اندر نماز از نیاز — بهمره جوابی نفرمود باز

بناگاه دروازه ها بسته شد — دل آن رفیق از الم خسته شد

فغان کرد کای زاهد پارسا — دلم را ز غم رنجه کردی چرا

بماندیم بیرون دروازه آه — چه سازیم شب چاره و چیست راه

نبودم صداهای از حد فزون — شنیدی ز مسجد نگشتی برون

وگر آن صداها تو نشنیدهٔ / مگر کر تو ای شیخ گردیدهٔ
بپاسخ بخندید آن مرد دین / که ای ساده ای مرد اندک یقین
تعجب نباشد به خندیدنم / که داری تعجب به نشنیدنم
اگر می شنیدم صدا در نماز / نمازم نبودی ز روی نیاز
صدای تو نشنیدنم بود کار / که مصروف بودم بدرگاه یار
اگر می شنیدم صدای ترا / بسی حیف بودی نماز مرا
مرا باید این شیوه اندر نماز / که گوشم نگردد بهر حرف باز
کسانی که رو با خدا آورند / کجا گوش بر هر صدا آورند
ندا گر شنیدی میان نماز / نباشد ترا آن نماز از نیاز
چو گوشت بحرف و ندا باز شد / نیازت کجا قابل راز شد
ز پاکان نماز است دائم چنین / که اندر نیاز اند قائم چنین
ترا نیز اگر هست ذوق نماز / بخوان اینچنین جان من با نیاز

وَتَحَمُّلاً فِي فَاقَةٍ
وبردباری میکنند در گرسنگی

به فقر و به فاقه بسے برده بار ‏ بود فاقه و فقر زایشان شعار

بخلق جهان روے در نا ورند ‏ بخالق همه کارها بسپرند

قناعت برزق مقدر کنند ‏ اطاعت بفرمان داور کنند

رسد آنچه از غیب قانع برو ‏ همین کار زایشان همین است خو

نخواهند بیش از ضرورت کمے ‏ بخواهند وقت ضرورت همے

نه جمع آورند از پئے سال و ماه ‏ نه اندیشهٔ شب نه فکر پگاه

برزق مقرر کنند اکتفا ‏ نذارند در بیش و کم ماجرا

تردد نه از بهر رزق اینچنان ‏ که آرد براه توکل زیان

توکل نمایند با آن کریم ‏ تردد نه اندر در هر لئیم

بحق اند نزدیک و از خلق دور ‏ بهر در نیارند ایشان مرور

چو بر نفس خود نیست زیشان ولا ‏ بود فاقه و فقر شان مدعا

بود فاقه نعمت برای فقیر ‏ بلی نفس از فاقه گردد حقیر

تو هم گر کنی نفس را خوار و زار ‏ بعزت شوی نزد پروردگار

زتن آسانیت آورد مشکلات — زتن پروری آیدت مهلکات

زنفس است این احتیاج بعزیز — زنفس است گم گشته فکر و تمیز

زنفس است عقل از نهاد تو دور — زنفس است دوری ز یادِ حضور

زنفس است قربت بشیطان همی — زنفس است بعدت ز یزدان همی

زنفس است محتاجیت هر زمان — زنفس است سر و قدت چون کمان

زنفس است گردیدنت در بدر — به پیشِ کسان از پی سیم و زر

زنفست کاین جوهر پاک روح — بوصلِ خدائی نیابد فتوح

زنفس است خواری ترا پیش راه — زنفست کت نامه گردد سیاه

کسانیکه از نفس برگشته اند — زرنج جهان بیخبر گشته اند

وصالِ خدا یافتند و حضور — زغیرِ خدایند هر دم نفور

چو از لذّتِ نفس رو تافتی — بدان لذّتِ آخرت یافتی

وَصَبْراً فی شدّة

وصبر می کنند در سختی

به سختی بود صبر کردارِ شان — صبوری بود دایما کارِ شان

همه وقت مصروف صبرند و بس | نباشند بی صبر در یک نفس

در حقیقت صبر

تو اول بدان ای برادر ازین | که کیفیت صبر باشد چنین

ندانی اگر صبر دانی چسان | فضیلت که حق داده بر صابران

بمخلوق عالم چو گیری حساب | ز صبرند محروم جنس دواب

ملائک ندارند از صبر کام | که این فیض باشد بانسان تمام

ز صبرند فارغ بهائم از آن | که باشد نه با معرفت کارشان

ملائک چو غرقند در عشق حق | نخوانند جز عشق مولی سبق

تعلق ندارند و از نفس پاک | ز زشتی و خوبی ندارند باک

ولیکن بانسان خدای مبین | ازین هر دو اجزا نموده قرین

یکی از بهائم دگر از ملک | به انسان نهاده است بی ریب و شک

دو تقسیم شد بهر انسان کنون | ازین هر دو انسان شد ای ذوفنون

بهر قوتش عمر و وقتی جدا | بهر عمر دارد زهر یک ادا

رسد تا بحدّ بلوغ آدمی	براهِ بهایم بپوید همی
خورد آنچه باشد ورا اشتها	بسان بهائم صباح و مسا
بپوشد خوش و فارغ از درد و غم	نباشد ز تکلیف بروی اُلَم
به لهو و لعب شغل دارد مدام	بهر سو دَوَد خُرّم و شادکام
چو بالغ شود پس بامرِ خدا	خواصِ مَلَک بخشد او را صفا
ز نور ملائک رهند شن بدل	که گردد نه از کارِ بیجا خجل
ملک هم مقرّر شود بهرِ این	که باشد ورا ناصحی بس امین
مر او را نماید رهِ ثواب	که تا از معاصی کنند اجتناب
به اعمال نیکو بود میلِ او	نیارد سوی کارِ بے اصل رو
ملک دو قرین وار وش بر یمین	که ناصح بود این مَلَک از یمین
غرض دو مَلَک از یمین و یسار	همه وقت مصروفِ این جمله کار
درانجا ز شیطان بود اشتعال	خلاف ملائک نماید مُقال
ملک منع دارد ز افعالِ زشت	ز شیطان بود حکم بر زرِّ کشت

چو شیطان نماید بدین اشتغال | به نیکی ملک دارد ش اشتغال
ملک چون زدین مید هد جمله کام | ازان باعث دینیش گشت نام
ز شیطان بود آنچه حاصل بدام | پس آنرا هوا بایدش گفت نام
ملک هر زمانست در سعی آن | که سازی بشیطان تخالف عیان
همه دین بخواهد ملک بر دوام | ز شیطان هوا باشدش جمله کام
چو انسان طرف از ملک در گرفت | کزان کار دینی همه بر گرفت
چو زین هر دو باشد همه کارزار | شد انسان صالح بدین برقرار
جهاد است این فکر انسان نام | کزین بهر دین حاصل آورد کام
چو ثابت بود در جهاد آدمی | در این امر باشد مفاد آدمی
همین شیوه را صبر دارند نام | ازین حاصل آید بدین جمله کام
پس این صبر را دان ز راه یقین | بپا داشتن جمله از راه دین
چو دانستی از صبر ای ذو فنون | مفصل کنم صبر فی الشکر کنون
بود صبر از بهر سالک اساس | اگر صبر نبود بود بس هراس

بود توبه بی صبر گاهی نه کام چو صبرت نباشد بود توبه نام
فرایض نه بی صبر گردد ادا نه بی صبر گردی زعصیان جدا
ز شاه رسل سید کاینات سؤالی نمودند اهل ثبات
که ای سید پاک ای نیکخو حقیقت چه باشد ز انسان بگو
بود دین و ایمان چه ای شاه دین بفرمود صبر است ایمان یقین
دگر باره گفتند و گفت اینچنین بود صبر از نصف ایمان یقین
نه بینی بقرآن ز نزد خدای بود صبر مذکور هفتاد جای
بفرمود هستم مع الصابرین خدا شد چو همره چه افضل ازین
هوا را گذارند مردان دین خدا همره شان بود بالیقین
هوا را چو بگذاشت مرد خدا به صبر او شود هر زمان آشنا
چو با صبر شد اتحادش پدید ز اموال و اولاد و حبش برید
چو صبرش میان دل آید پدید ز دنیا و فیها تعلق برید
بذلت برگ و مصیبت روان همه صبر باشد ره سالکان

به صبر است از سالکان کار و بار | رسد هرچه هر وقت از کردگار
بجز صبر راهے نباشد دگر | خوشا صبر در راه حق سر بسر
عبادت ز صبر است و نیست ازو | ازین سالکان راست زین جستجو
تو گر صبر داری بدل جانِ من | شوی از بزرگانِ اهلِ زمن
خدا هم بهرت باشد از تو شاد | همه وقت باشد حصولِ مراد
ز حرص و غضب داردت صبر باز | همه حاصل آید ترا از نیاز
بیا جانِ من صبر را پیشه کن | که تا حرص را برکنی بیخ و بن

وَطَلَبًا فِي حَلَالٍ

وجستجو در حلال

بود سعی شان جمله اندر حلال | حلال از حلال است بزم وصال
طلبگارِ رزقِ حلال‌اند و بس | ندارند گاهے بجز آن هوس

در فضیلت حلال

فضیلت بدانی چو تو از حلال | ز عصیان نگردی گهی پایمال
بود مایهٔ جرم و عصیان حرام | حرامست بس دور دار از کام

يا أيها الرسل كلوا من الطيبات واعملوا صالحا

اے پیغمبران بخورید از مالهاے پاکیزه وعمل کنید نیکو

ندائی که حق در کلام مجید	به پیغمبران داد انبیان نوید
خورید ای رسولان زمال حلال	عمل نیک وارید در قول و فعال
پس اول بود حکم حق در حلال	بآن زمرهٔ انبیا در مقال
بدانی ازین ای ستوده خصال	که وصل خدا حاصلست از حلال
حلالت رساند بوصل خدا	حرام از خدایت نماید جدا
دلت پاک باشد مدام از حلال	حرام است و حاصل از آن بس ضلال
حلالست و دل را بود زو ضیاء	حرام است و در جان از و صد بلا
حلال است و روشن از و کاخ دل	حرام است و دل زآن سیاه و خجل
حلال است و تن زو شود جمله پاک	حرام است و بر سر از و جمله خاک
حلال است و زو در رسیدن بکام	ز کامت همه دور دارد حرام
حلالست و حاصل از و فکرها	حرامست و باطل از و ذکرها
بفرمود زین آن شهٔ انبیاء	که فرض است بر مؤمن این مدعا

ضرورت چو دارد بکار جهان ‌ ‌ ‌ ‌ طلب از حلالش بود هر زمان

دگر گفت شاهِ رسل اینچنین ‌ ‌ ‌ ‌ که هر کس خورد از حلال اَربَعین

تمامِ دلِ او شود پر ز نور ‌ ‌ ‌ ‌ کند از دلش عین حکمت ظهور

شود حُبِّ دنیاش از دل برون ‌ ‌ ‌ ‌ شود حُبِّ مولاش در دل فزون

یکی گفت زاُصحاب بهرِ رسول ‌ ‌ ‌ ‌ چه خوانم که گردد دعایم قبول

بفرمود آن سیّدِ دو جهان ‌ ‌ ‌ ‌ ز رزقِ حلالت بود همچنان

چو خوردی حلال از رهِ عقل و دین ‌ ‌ ‌ ‌ دعایت اجابت بیابد قرین

چنین گفت آن فَخرِ انس و مَلَک ‌ ‌ ‌ ‌ به بیت المقدّس بود یک مَلَک

ندا می کند هر زمان اینچنین ‌ ‌ ‌ ‌ که ای مُؤمنین و ایا مُسلمین

کسی را که خوردن بود از حرام ‌ ‌ ‌ ‌ ز فرض و ز سُنّت ازو نیست کام

اجابت نمی یابدت آن نماز ‌ ‌ ‌ ‌ تو هر چند خوانی به عجز و نیاز

عبادت چو ده جزو داری شمار ‌ ‌ ‌ ‌ طلب از حلال است نُه جزو کار

ز سفیان ثوری بپرسید کس ‌ ‌ ‌ ‌ که ای پیرِ دانای دور از هوس

[illegible]

کسی گر دهد صدقه از حرام — از آن صدقه باشد مر او را چه کام

بگفتا مثالش همین دان و بس — که با بول شوید یکی جامه کس

شود آنچه زان بول انجامه پاک — درین حکم شد صدقه اشتراک

چو حال حلال و حرام است این — بود سالکان را همین کیش و دین

که رغبت بسوی حلال آورند — زان قرب با ذو الجلال آورند

همه وقت فیضان حق بهر شان — بود نور حق در دل شان عیان

بدل آنخدائیکه نور آفرید — بسی از حلالش سرور آفرید

از آن روی پاکان راه خدا — همه از حرامند دور و جدا

طلب از حلال خدائی کنند — ز قرب حرامش جدائی کنند

تو هم گر کنی ترک زشت و حرام — بیابی ز حق مدّعا و مرام

چو باشد طعامت حلال ای اخی — بسی لذّت از قرب مولی بری

بود شرط اول ز پاکی حلال — حلال ار نباشد ضلالش مآل

وَنَشَاطاً فِی الْهُدیٰ

ونشاط در راه راست

نشاط است زیشان براهِ هدیٰ | همه راهِ شان از هدیٰ و تقیٰ

در حقیقت هدایت و نبذی از ترجمهٔ آیهٔ وافی هدایهٔ مبارکهٔ مجیده

الٓمٓ ذٰلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى {إلی} هُمُ الْمُفْلِحُونَ

نشاط از چه باشد بدان ای پسر | که از سرِّ مولیٰ شوی باخبر

ازین فضل یابی بدل گر نشان | بدانی نشاطِ هدیٰ بی گمان

هدیٰ گر شناسی و از فضل او | کجا غیرِ تقویٰ کنی آرزو

تو دانی که بر سالکانِ هدیٰ | نشاط از چه باشد براهِ خدا

کتابِ خدا را چو خوانی نخست | بیانِ هدیٰ را ببینی درست

الف لام با میم اوّل شروع | ز قرآن بگردیدای با خشوع

نه ریب و نه شک در کتابِ خدا | برین قول شاهد بود کبریا

هدیٰ هست فرمود للمتّقین | که شد شیوهٔ شان ز فرطِ یقین

بیارند بر غیب ایمان همه | بحقِ غائب آرند ایقان همه

نماز خدا را کنند استوا | به تقویٰ چه در لیل چه در نهار

همه وقت زیشان صلوٰة و نماز | همه وقت زایشان نماز و نیاز

بخوردن قناعت از ایشان چگون
و مما رزقنا است هم ینفقون

همانا برین چون دوام آورند
به ایمان ازین بیش کام آورند

به اخلاص کامل ز روی صواب
بیارند ایمان بجمله کتاب

قناعت از ایشان بروز قیام
یقین جمله بر آخرت عام تام

براه هدای خدایند چون
بفرمود خالق هم المفلحون

چو راه هدیٰ یافتند این چنین
به ایشان نشاط است هر دم قرین

هدی را چو دانستی ای ذو فنون
نشاط هدی را بدان پس کنون

همین پنج توصیف آمد تقیٰ
که فرمود آن خالق کبریا

هدیٰ در همین پنج محسوب شد
وزین سالکان جمله مرغوب شد

هدائی که زیشان بود در حیات
نشاط است زآن در جمیع جهات

از ایشان هدیٰ زان بقای جهان
از ایشان هدی خلق از آن در امان

ز انفاس ایشان جهان قایم است
ز انفاس ایشان جهان دایم است

ز انفاس ایشان زمین و زمان
ز انفاس ایشان بقای جهان

شریعت ز انفاس ایشان روان ‌ ‌ طریقت ز انفاس ایشان عیان
ز انفاس شان معرفت را ضیا ‌ ‌ حقیقت ز انفاش شان و جلا
چگونه نباشد نشاط این چنین ‌ ‌ که گوید خدا نسبت متقین
اگرچه بغیب است ایمان شان ‌ ‌ ولیکن به از صد عیان و بیان
مشاهد همه وقت اسرار را ‌ ‌ معاین همه راز آن یار را
عیان دیده وزان حلاوت برند ‌ ‌ بهر دیده جان و دلی بسپرند
بهر دیده نام و نشان دگر ‌ ‌ فدا بهر دید جان دگر
تو در عالم غیب داری گذر ‌ ‌ از آنها شهادت بود در نظر
تو هم صدق و اخلاص گر آوری ‌ ‌ چو ایشان بدست آوری داوری
تو گر عشق حق را بدل جا دهی ‌ ‌ ز غیبت قدم در شهادت نهی
ز غیب و شهادت بسا فرق هاست ‌ ‌ شهادت رسیدن نبر دو ندست
بغیب است ایمان عالم تمام ‌ ‌ شهادت بود فرق خاطر ز عوام
بود لذتی کز شهادت پدید ‌ ‌ بجز متقی چشم دیگر ندید

بود راه دیگر رهٔ اتقیاء ۔ باین رہ برد اتقیا را خدا

خوش آن راه زیبا خوش آن رہبر ۔ ہدی خوش تقی خوش بود بس سپر

چواین قرب شد در رهٔ اتقیا ۔ نشاطاً بفرمود زان فهی

نشاطی که خود غرق بود اندر آن ۔ شنیده نه بلکه بدیده عیان

دوم در ہدی حضرت ذوالجلال ۔ صلوٰة قیامش بفرمود آن

صلوٰة ار بدانی بمعنی که چیست ۔ نشاط حیات نماید درست

صلوٰتیکه معراج بر انبیاست ۔ صلوٰتیکه زو وصل با کبریاست

صلوٰتیکه نورش بعرش خداست ۔ صلوٰتیکه راهش سوی کبریاست

صلوٰتیکه اوّل عبادت بود ۔ صلوٰتیکه آخر سعادت بود

صلوٰتیکه ازو ست امن و امان ۔ صلوٰتیکه عصیان بسوزد وان

صلوٰتیکه باشد عمادی بدن ۔ صلوٰتی کلید بهشت برین

صلوٰتیکه توحید چون شد درست ۔ خدا فرض کردش بمومن نخست

صلوٰتیکه جامع بود از کرم ۔ ز جملهٔ عبادات عالم بهم

صلواتی که نان از برای ملک … نماوند الّا که ازجفریک
صلوتیکه بجز بلا یک نبود … بجز یک قیام و رکوع و سجود
صلوتیکه هم زمرهٔ از ملک … نبید از قعود و دگر جز و یک
صلوتیکه چون ترک شد از عمد … ز مومن عطاهای ایمان بُرد
صلوتیکه مقیاس اعمال تست … بروز جزا زوست پرسش نخست
صلوتیکه خوانند چون با خشوع … بود از زمین سوی عرش رجوع
صلوتیکه گر نیست با او خضوع … بروی مصلّی زنندش ز دور

دربیان کیفیّت نماز اتقیاء

صلوتیکه حق گفت لِلمتّقین … بیانش نمایم بدان از یقین
بعالم نظر کن ز روی حساب … ز کیفیتِ خلقِ عالم بیاب
دو چیز است از بهر خلق ایجان … یکی قالبِ تن دوم شد روان
بود بهرِ تن جمله فیض و فتوح … ز یمنِ روان آنچه گویش روح
چو از تن جدا گشت روح و روان … نماند بجز نقص اندر میان

نیاید ازو درک فعل ثواب — سپارند از آتش بزیر تراب

نماز ترا نیز باشد فتوح — یکی از تن ایجان و دیگر ز روح

نقش صورت ظاهر است از نماز — بود روح او از حضور و نیاز

نقش باید اول شناسی ز هوش — که تا در دل آری نیاز و خروش

طهارت بقسم کمال و طهور — شود ستر عورت ز بعدش ظهور

به قبله ستادن بعجز و نیاز — دمی کآوری روی دل در نماز

نظر بر نگر وز جای سجود — پناهد ز شیطان بحق ودود

دل حاضر به نیّت ز بهر نماز — همه منتظر بهر راز و نیاز

ز تکبیر اولی غرض تا سلام — که هر مومنش یاد دار تمام

نماز است از بهر این تن روان — نیاز است از بهر این جسم و جان

همین صورت ظاهر است از نماز — روانست از بهر آن تن نیاز

ز تن چون بدانستی ای باخرد — روان هم ز دل گر بیابی سزد

عمل از نماز است و اذکار اگر — بود بهر هر یک روان دگر

نباشد از آن روح گر در میان / بود کالبد بی حیات و روان

ور آداب و اعمال کامل بود / بود چون نسق گشته روی وجود

نباشد چو روح حقیقت ورا / بود چون کس صم و بکم و عمی

که با چشم و با بینی و با زبان / نه بیند نه بوید نه آرد بیان

نمائی چو اول نمازت شروع / بود روح بهر نمازت خشوع

حصول نماز تو آمد حضور / حضور ار نباشد نیابی سرور

نماز است دل راست کردن بحق / و گر تازه کردن بذکرش سبق

ازین بهره برگیر ای نوجوان / اقم الصلوة لذکری بخوان

ازین است فرمود خیر الوری / مصلی به بینی که باشد بسا

بخواند نمازی ولی بی نیاز / نمازش نباشد بسان نماز

بجز ماندگی حاصلش بار نی / نماز ورا قدر و مقدار نی

نباشد نمازش بغیر جسد / چو روحش نباشد چه نقش سد

ببین ای برادر بفکر تمام / بفرموده شاه خیر الانام

نمازی که بی وضع زنیسان بود ‏ اگرچه جسد کامل از آن بود
چو باشد جسد هم تمامش عیوب ‏ چه یابی ازان غیر رنج و کروب
نویسند اجر نماز آن قدر ‏ که باشد حضورت بدل سر بسر
نمازت جدائی ز آرزو هواست ‏ وداع هوا پس نماز خداست
وداع هوا و ز غیر خدا ‏ چو کردی نماز این بود مدعا
نمازی که باشد ز اهل ولا ‏ نماند بدل هیچ جز کبریا
شنیدی مگر تو ز قول و بیان ‏ که فرمود آن مادر مؤمنان
که با حضرت سید المرسلین ‏ همه وقت بودیم چون جان قرین
ز الطاف و اشفاق شان بیشتر ‏ رسیدی عنایات شام و سحر
چو نزدیک میگشت وقت نماز ‏ ز شوق و ز ذوق و ز قرب و نیاز
نبی را چنان پیش میگشت حال ‏ که با ما نبودی از و قیل و قال
چنان وضع میگشت ز آن شاه دین ‏ که فکرش نبودی یسار و یمین
بدیدن چنان وضع او میشد ‏ که گوئی بما او شناسا نبود

چنان میشدش حال در آن زمان — که گوئی نه بد معرفت در میان
ز ما و ز حضار بیگانه بود — به ما جمله بیگانگی مینمود
فراغت نمییافت تا از نماز — بنودش بکس مطلقا حرف و راز
ازین روی فرمود خیر البشر — حضور نمازت نباشد اگر
خدا نشگرد هیچگه در نماز — مگر آنکه آری حضور و نیاز
شنیدم خلیل آن نبی همام — چو خواندی نماز خدا را مدام
ز جوش دلش می بر آمد صدا — که هر کس شنیدی دو میل آن ندا
ازین مردم از دور دانسته بود — که دارد خلیل اشتغال سجود
گر انصاف آری تو ای مرد راه — ببینی همه حال خود را تباه
بدانی نمازی که خواندی همه — ز راز و نیازی که راندی همه
جسد نی ازو تا چه باشد بروح — نه جسم و نه جان راست از وی فتوح
جسد گر تصور به فرض آوری — ز جوهر گذر رو بعرض آوری
جسد هم نشق گشته و خوار و زار — جسد را چه حاصل ازو چیست بار

چو یک عضو ناقص بود از جسد ... چه خذلان برای جسد میرسد
جسد از تو دارد نه چشم و نه دید ... نه رحمت از و بر تو آید پدید
جسد چون بود کر ز گوش ای اخی ... کجا حرفِ جانان از ان بشنوی
زبان گر نباشد ترا در دهان ... کجا سود یابد ز حرفی زبان
و گر چشم باشد نه دیدش بود ... کجا بصرِ دیدن کلیدش بود
من آن قدر کردم بعمر نماز ... نگشتم میسر ز راز و نیاز
نه از کالبد در نمازم خبر ... نه از روح او در نیازم اثر
بخود آنچه زین کار نگریستم ... بهر سجدهٔ خویش بگریستم
نماز ار بود چون نمازِ منے ... نباشد از و نفع روح و تنی
قیامش چیان در رکوع و سجود ... شروعش چه و منتهایش چه بود
تنش را چو تا حال نشناختم ... ز فیضانِ روحش همه باختم
الٰهی باین حال زار و نزار ... الٰهی باین دیده شرمسار
الٰهی باین تن که عاطل بود ... الٰهی باین دل که غافل بود

الٰهی بجائے که فیضان ندید — الٰهی به دردے که درمان ندید

چسان ایستادم برای نماز — چسان رو نهادم بخاکِ نیاز

نه شرمم ز اکلِ حرام هیچگاه — نه بهر حلالم سبیل و نه راه

همه غرق در بحرِ حرص و هوا — خبر نے ز تقوی و زهد و صفا

همه طالبِ جاه و عزّ و شرف — همه عمر کردم درین ره تلف

همه عُمر از بهرِ تحصیلِ جاه — تلف کردم و نامه کردم سیاه

به پشت ستادم ولی بحضور — همه حُبِّ دنیا بدل از غرور

ستایش ترا کرده ام در زبان — ولی در پے حمد با دیگران

بگفتم ترا ربِّ هر دو جهان — ولی خواست بنمودم از دیگران

ز رحمانی تو و هم از رحیم — زبانم همه وقت بوده کلیم

طلب رحم را کرده ام از دگر — همه خاک بیزی نمودم بسر

ترا گفته ام مالکِ یومِ دین — از آن یوم و از تو نه ترس اے کمین

پرستش بتو این زبانم بخواند — به غیر تو جمله اطاعت براند

زبانم ز تو استعانت بجُست ‌ ‌ ز امداد دیگر امیدش گسُست

ز تو خواستم بس رهٔ مستقیم ‌ ‌ درین راه رفتم چو شخصِ سقیم

بگفتم همه از رهٔ عارفان ‌ ‌ ولی صرف شد عمر چون مسرفان

ز راهِ غضب از تو جستم پناه ‌ ‌ براهِ غضب نامه کردم سیاه

بگفتم هزار و نکردم یکی ‌ ‌ نه حاصل ازان بیش شد اندکی

بفردا چه حاجت برسوائیم ‌ ‌ چو امروز پیدا است شیدائیم

درین عمر رفتم نه راهِ رضا ‌ ‌ نماندم دمے از غرور و هوا

توکّل نکردم به تو اے کریم ‌ ‌ همه بود امیدم از هر لئیم

تو رزاق و من رزق جویان ز غیر ‌ ‌ تو با من من از جهل پویان بغیر

ز تو رزق و مشکور من از تو گر ‌ ‌ ز تو رزقِ مقسوم و من در بدر

مقدر مقرر ز تو عز و جاه ‌ ‌ من از جهل از دیگران جاه خواه

تو از آب دادی وجودم بخاک ‌ ‌ نثارِ هوا جسم دادیم پاک

من از جهل خواهم ز غیر آبرو ‌ ‌ نشد حاصلم هیچ و شد آبرو

همه عمر سرگشته و دربدر — که عزت بیابم ز شاهان مگر

همه وقت مصروف این رنج و درد — که ذلت نبارد بسر خاک و گرد

خبرے که عزت نه این بوده است — همین رنج و قهر این بوده است

خبر نی که عزت نه غیر از خداست — از و ذلت ما و زان عز ماست

از آنکس که خواهیم عزت مدام — همانست محتاج عزت تمام

و زانکس که خواهیم ما عز و جاه — ز ما بیشتر احتیاجش براه

ز محتاج خواهیم ولی از غنی — در این عمر بگذشت و ما منحنی

عوض هرچه کردیم بد کرده ایم — نه بهر دگر بهر خود کرده ایم

بخیر و شر خود نه گاهی نظر — نه اندیشه و فکر نفع و ضرر

همین کرده ها بس ز نادانی است — همین کرده نقص مسلمانی است

کسانیکه راه هدی داشتند — کسانیکه ره با خدا داشتند

هدا کار شان و از آن بس نشاط — نشاط الهدی بهر شان خوش بساط

هدے کر بدانی ز ایشان هویداست — و ز ایشان هدی همره شان خداست

به تقوای همه کار شان باکریم | از آن دین و ایمان شان مستقیم
بود دین شان دین و ایمان یقین | یقین جمله ایمان و ایقان و دین
نمازی که خوانند گفتم به پیش | نشش کم نوشتم از آنست بیش
از آنست قول شه مرتضی | نشاط است زیشان همه دربلے
چو من حال شان بنیم و حال خویش | ازان حالت صعب آید به پیش
ندانم که خود را چه دانم کنون | بسی سخت حالت مرا از جنون
نه حاصل هدایت نه در دل اثر | نه از راه تقوای و فتوی خبر
نه ایمان که باشد ز اهل تقی | مسلمان بنام و عمل ز اشقیا
نه از غیب علم و شهادت به پیش | عجب راه رفتن عجب دین و کیش
نمازی که در دل نه گاهی نیاز | همه فکر دل در پی حرص و آز
وضو چون وضو نی و دل بی حضور | نماز و نیازی سراسر قصور
نمازی که خوانم ز نقصان آن | شود توبه لازم بی گمان
ز نقصی که دارم من اندر نماز | بدانم من و داند آن کارساز

بخوانم نماز و ملک در عجب — که زین داری ای دون امید طرب

چو سودا بیفزود اندر دلم — ز سودا بشد پای اندر گلم

همین شکوه برد به پیر مغان — که ای من فدایت بروح و روان

مرا عمر ضایع شد اندر جهان — نکردم به دل هیچ مهر بتان

اگر ایستاده ام بهر غیرم مدام — نه بهر بتم بود اندر قیام

همین حالتم بود اندر قعود — خجالت ز خاکم همه در سجود

نه در قاعده قاعده حاصلم — همه بی حضوری بدل و اصلم

چه حاصل بود بهر من زین نماز — که باشد بدل نی ز عجز و نیاز

بدل چون نباشد نیاز و حضور — نمازم چه و چیست از آن سرور

مقرر نماز از برای نیاز — نیازم چو نبود چه خوانم نماز

چو بشنید آن پیر والا تبار — ازین گفته بگریست بس زار زار

بفرمود کز عجز انسان مدام — بود زین ندامت مدام و تمام

درین بحر پیوسته باشد غریق — وزین آتش عشق هر دم حریق

نیازی که شایان ذات خداست — ادایش ز انسان خاکی کجاست
تو در نقص خود اینقدر قایلی — باصلاح نقص اینقدر مائلی
همین حال پاکان بود هر زمان — همین حال دارند روز و شبان
میسر نباشد حضور تمام — بخواهد دل و در نیابند کام
حضور عوام است در خورد شان — حضور خواص است با عز و شان
نه نسبت بود عام را با خواص — نه از خاص با انبیاء اختصاص
مدارج بود در خواص و عوام — بود انبیاء در مراتب بکام
بود هر که خواهان بالای خویش — کند سعی اندر رسیدن بپیش
رسد گاه و گاهی بماند براه — بود در دلش جمله قرب آله
طلب چون فزونست در فنون — مدام است هر کس بسیر درون
ولی خوشدلی بس ازین بیش نیست — که جز تبع حاصل ازین کیش نیست
ز تقلید پیغمبر و تبع او — رسیده بحکم خدائی نکو
ز اخلاص و سعی است تقلید ما — بود مرحمت پس ز نزد خدا

ترا سعی گر در حضور است و غور — کلامت همین و همینست طور
به اندازهٔ چشم نور آوری — به مقدار طاقت سرور آوری
تو کوته مکن صدق و اخلاص را — ازین بعد بسپر بحقِّ عُلیٰ
ز تو قدرِ طاقت نمود است — کریمی ازو در خریدار است
تو دانی نه قیمت چو زین کرده است — کرم کی گذار و حزین کرده است
تو با عاجزی اعتراف آوری — نه راهی ز لاف و گزاف آوری
بعجز تو از تو چو و اناتر است — ز قوّت به بخشش تواناتر است
غرض چون ز تقلید باشی تو دور — همین است بهر تو ایجان سرور
تو در تبع و تقلید سالار من — نهی چون بامید سر بر زمین
به تقلید و تبع سنّی الهدیٰ — ز تو در پذیر و نقصان خدا

حکایت

شنیدم که در وقت موسیٰ کلیم — یکی مرد ساده دل بس لئیم
ز اطوار نادانی و ارتداء — تمسخر کنان با کلیم خداء

بهر محفلی مجلسی می نمود — بگفتار موسی زبان می گشود
به نقص زبان و به نقص اوا — همیگفت بر خلق آن ماجرا
شباهت نمودی بگفت کلیم — که خندند گفتار بر آن لئیم
ازین بود موسی علیه السلام — همه وقت ازوی برنج تمام
درینکار بود و اجل دررسید — اجل دامن زندگیش درید
کلیم اندر آنشب بدیدش بخواب — که حق داده بودش ز راه ثواب
بدیدش کلیم خدای کریم — به انعام و اکرام اندر نعیم
به آسایش و راحتیش بود — ز لطف خدا عزتش در فزود
بگفتا ز حیرت بیزدان کلیم — که ای حضرت کردگار رحیم
کسی کو مرا عمرها خوار داشت — به عالم به بیعزتیم گماشت
نه مستوجب این کرم بود او — چرا میبرد اینقدر سود او
کسی کو کند با کلیمت چنین — ببایست باشد زبون و حزین
بفرمود حق کای نبی کلیم — تو هستی کلیم من و من کریم

تو چشم الطاف من بیشتر ... درین عصر باشد ز جنس بشر
به شکل تو میساخت خود را چو آن ... چو تو حرف میزد میان کسان
تو محبوبی او ساخت خود را چو تو ... مرا غیرت استاد بس پیش رو
که هرچند او را نکو نیست کیش ... چو از دوستت اطوار آرد به پیش
مرا چشم بر پیشهٔ او فتاد ... ز اوضاع او دوستی تو یاد
کریمی من کرد این اقتضا ... که هرگز معذب نسازم ورا
اگر بود نادانیش بیشتر ... ولی بود با دوستم پیشه ور
به این پیشهٔ دوست بگزیدمش ... عقوبت نکردم به بخشیدمش
پس این جای امید ما بنده هاست ... به کافر چو این مرحمت از خداست
به کفر و به آن پیشهٔ بد شعار ... چو بخشد ز لطف اینچنین کردگار
در اینجا چو مومن به تقلید پاک ... جبین از رهٔ صدق ساید بخاک
بود اعتراف از عجز و قصور ... بود طالب قرب او از حضور
عجب نیست کان کردگار کریم ... که او هست بر بندگان بس رحیم

به تقلید پیغمبر پاک دین　　نماید عطا نور دل از یقین

بگوید که نالایقی گر تمام　　چو تقلید کردے بخیر الانام

ز تقلید و از پیشهٔ آن حبیب　　تر اره نمایم به عرفان قریب

ز مومن بود هر زمان این نوید　　بدرگاه حق جمله راه امید

الهی بحق شه انبیاء　　که شد جملهٔ خلق را پیشوا

نمازے که از ما نه در روی نیاز　　قبولش نمائی به قسم نماز

ز ما و ز عمل جمله گر دور نیست　　پدید و نظر هر چه مستور نیست

همه نقصها در عملها است بیش　　بود نقص ما این نه از دین و کیش

نه تو دین بما از پیمبر رسید　　درین دل ضیائی ز ایمان و امید

همین دین و کیش و نماز و نیاز　　ز تو و ز پیمبر رسیده است باز

کمال از تو و در پیمبر بود　　شرافت بدین منور بود

اگر نقص از ما در آمد میان　　نماز و نیاز است فارغ از آن

به آن عظمت کبریا و رسول　　به آن حشمت کیش و دین و قبول

سر مو نگنجد ز نقصی میان ‌ ‌ ولی نقصها دفع ز آن میتوان
پس این نقصها از نماز و نیاز ‌ ‌ الهی تو از مرحمت دور ساز
اگر بحضوریم تو حاضری ‌ ‌ بدلهای ما حاضر و ناظری
بدل التجای حضورت مدام ‌ ‌ بود خواهشش ها چه صبح و چه شام
علائق عوارض چه طول اَمَل ‌ ‌ ز شیطان و این نفس پرمکر و غل
ز ما رفته است آنچه شایان بود ‌ ‌ قصوریست ظاهر نه پنهان بود
الهی تو این اعتراف گناه ‌ ‌ ز ما در پذیر و ز ما عذر خواه
بحق خود و سرور کارساز ‌ ‌ بحق علو نماز و نیاز
مکن رد تو این کرده بی حضور ‌ ‌ که زیبا است این از رحیم و غفور
اگر عرصه عصیان نیارد بطی ‌ ‌ معطل کرمها بود تا بکی
وگر نقص نبود ز عصیان بحال ‌ ‌ کجا صرف گردد کمال الکمال
شکستی ز عصیان بباید نخست ‌ ‌ که عفوت کند مومیائی درست
غضب گر گنهگار دیده بتیش ‌ ‌ ز رحمت رود در کجا و سعتش

الهی بود گر گنه بیش بیش
بود موج رحمت ازان بیش بیش

بدنیا عطا کن ز نور حضور
به عقبیٰ عطا از حضور تو نور

اگر نقص ان ماست از تو کمال
تو هادی زمانیست خز قیل و قال

ز ما گرچه نقص است و بیکاریست
کمال از تو و از تو ستّار ست

زره برده ما راست دیو رجیم
بره آر ما را تو ربِّ رحیم

روا کی بود کان رجیم از دغا
برد از رحیم و ز راه هدیٰ

بیک تن که ملعون بود تا ابدؔ
چرا مؤمنان را ز مولیٰ بردؔ

تو از ما و ما از جناب توئیم
دگر نیک و بد در حساب توئیم

شهادت بتو آوریم و رسولؐ
ربوبیّت تو بدلها قبول

تو تخم محبّت به دل دادهٔ
ز کفر و ضلالت بهل وادهٔ

تو فرمودهٔ حکم لا تقنطوا
عطا کردهٔ دم تو بر شکل هو

تن ماست مرهون و راهن توئی
خریدار این جان و این تن توئی

خریدیم حُبّ ترا چون بجان
ز شیطان چه حق بر تن ما روان

زما استعاذه ز نو رفع آن — زما مسئلت زان تو رفع آن

الهی چو حب تو از ما برد — کرم کی گذارد کجا کی سرد

ز تو ما و ایمان و دین هم ز تو — رخ ابلیس آرد بما از چه رو

بود کار ابلیس با کافران — که با بغی باشند چون توامان

رجوع بمقصد

بود نفقهٔ شان ز رزاق چون — و مما رزقنا است هم ینفقون

قناعت نمایند بر رزق حق — نخواهند پر کاسه و یا طبق

بخواهند قدری ز رزق حلال — که باشد ازان طاقت قیل و قال

به نفس آنقدر توشه در ره دهند — که از مرگ ایمن وزان میزیند

نه چون ما غم هفته و ماه و سال — نه انبار غله نه صندوق مال

توکل بر رزاق و بر رزق او — نه زین بیشتر از کسی جستجو

بوقت غذا هرچه آید به پیش — ازان رفع حاجت بانداز خویش

بفکر تر و خشک نی بیش و کم — نه خواهش بچیزی که خواهد شکم

خورند آن قدر کز وی آید زور را — نه چون ما که خوردن بیارد غرور را
خورند و از آن بهرهٔ زندگی — نه خوردن که ز انست شرمندگی
خورند آنکه صحت ازو حاصل است — وز ان عافیت بر بدن واصل است
همه فارغ از رنج و از مبتلا — همه فارغ اندرو و دور از دوا
خورند از غذا و شود جمله نور — شود نفس مصروفِ رازِ حضور

حکایت

شنیدم که در وقتِ خیر الانام — شهی از ولا و خلوص تمام
ز اندیشهٔ خیر و هم اعتقاد — حکیمی خردمند بس اوستاد
فرستاد اندر حضور نبی ص — طبیب رسا بر خفی و جلی
نوشته عریضه بسی با نیاز — بدستش بداد و فرستاد باز
که ای سرور دین والفقر پاک — نخواهم بشهرت کسی دردناک
حکیمی بسا هوشیار و خلیق — که از ماست اندر علاجِ دقیق
فرستادم آنجا که بهرِ دوا — مهیا بود بهرِ خلق خدا

بفرمود آن سید انس و جان ◊ که خوبست باشد طبیب اندر آن

چو بگذشت یک چند بر آن حکیم ◊ نیامد به پیشش مریض و سقیم

بحیرت دو چار و علاجی نیافت ◊ مریضی نه از بهر چاره شتافت

ز بیکاریش سخت حال او فتاد ◊ به پیش پیمبر چنین عرضه داد

کهای سید پاک والا گهر ◊ ازین مردم خطهٔ پر ثمر

به من هیچ رغبت نیارند پیش ◊ علاجی نخواهند از درد و ریش

ز بیکاری خویش هستم فگار ◊ چو مردم علاجم ندارند کار

بفرمود آن سید انس و جان ◊ کهای مرد کار آگه نکته دان

درینجا به سکان این مرز و بوم ◊ ز جنس دوا نیست هرگز رسوم

از ایشان بسی دور بیماریست ◊ به صحت قرین زندگی جاریست

خورند هیچگه نی بجز اشتها ◊ خورند ار اشتها شد چو در منتها

رسد چون بقدر کفافی غذا ◊ تناول نمایند کم ز اشتها

ز خوردن شکم چون فزونی بدید ◊ مرض اندر آن کی بگردد پدید

همه دردهائی که در آدم است | ز پُر خوردن و سیری اشکم است

همه رنجها کاندر انسان بود | ز سیری و پرخوردن نان بود

شکم چون نشد سیر دردست دور | ز کم خوردنت حاصل آید سرور

چو مردم همه از مرض فارغ است | طبیب از علاج عرض فارغ است

تو هم ای برادر چو کمتر خوری | ز نور درون بهره ور بر خوری

نه محتاج باشی گهی با دوا | نباشی به درد و الم مُبتلا

ازین روی آن سرورِ انبیا | بفرمود المعدة حوضُ الداء

حمیه چو دانی که رأس الدواست | حمیه همین خوردن کم دواست

بخور کم که بسیار خوبی از وست | بخور کم که بس تندرستی دروست

ز کم خوردنت نور آید پدید | ز کم خوردنت فکر گردد مزید

ز کم خوردنت دل بیابد ضیا | ز کم خوردنت دوست دارد خدا

دگر متقی را ضیاء و هُدے | چه باشد که هستند در اهتدا

بود جمله ایمان شان مستقیم | کتُب آنچه آمد ز نزد کریم

کلام بیست و چهارم

ز صدق و ز اخلاص دارند کیش ... بقرآن و نازل از آن آنچه پیش
به امر و به نهی است ایقان شان ... بود در کتب آنچه ایمان شان
نیارند یک مو تجاوز از آن ... همه کار شان بسته در حکم آن
نه گاهی کنند آنچه نبود روا ... مطابق همه کارها شد باو
شب و روز در امر معروف و بس ... ز نهیش همه دور باشند و پس
بروز جزا جمله زیشان یقین ... بود کیش شان این و این است دین
یقینی که دانند روز جزا ... که هست از یقین ظاهر و برملا
همه وقت ملحوظ و اندر نظر ... که بر پاش دانند بس مختصر
بهر لحظه دانند استاده باز ... به پیش خداوند بس بی نیاز
نه غائب دمی زین حضور و نیاز ... ازین اند مصروف ذکر و نماز
ندانند فردا بود آخرت ... هم امروز دانند آن عاقبت
از آنست افعال شان جمله خوب ... و زان دور از جمله زشت و عیوب
تو هم گر بدانی ز روز جزا ... ز استادنت پیش روی خدا

کنی جملگی آنچه ایشان کنند — کنی زندگی زانچه ایشان زیند

بچشم تو چون پرده غفلت است — زاعمال نیکت ازان عطلت است

تو گوئی ز روز جزا ای عزیز — نیاری ازآن روز و روز تمیز

بدانی اگر هول روز جزاء — کنی کارکی جز بیاد خدا

ز طول امل چشم تو گشته کور — نداری مگر بهر دنیا حضور

نشاط همی گر به بینی دمی — بدم کی دهی هیچگه عالمی

ز عالم فزون جمله دانی دمت — بدانی دمی گر زدم مکرمت

وَتَحَرُّجًا عَنْ طَمَعٍ

و باز ایستادن از طمع

عمل میکنند انبی کردگار — نه ز امید جنت نه از بیم نار

رضایش بجویند و راهش پویند — بهر جلوه در ره فدایش شوند

تن و جان دهند و رضایش خرند — بروح و روان یک ولایش خرند

بدنیا و عقبی نه میل و نه صرف — بجز حب مولا نه قیل و حرف

نه چون ما هوس بهر فردوس و حور — عبادت نه از ترس نار و شرور

شب و روز در بحرِ عرفان غریق　　بسوزِ محبت همه دم حریق
همه جان دهند و محبت خرند　　همه محنت از هجرِ جانان برند
عمل بی‌عوض می‌کنند و بدل　　بس از کردهٔ خویشتن منفعل
نیارند اعمال پیشِ نظر　　نمایند از خودنمائی حذر
عبادت بدانند از خود شعار　　عبادت نیارند اندر شمار
همه عجز آرند در بارگاه　　ز کبر و منی یاد نارند گاه
بود عشقِ شان با خدای کریم　　نیارند یادی بجز از رحیم
ز دنیای دون و ز دهر و جهان　　ز اسباب او بر کنار و کران
طمع جمله از غیر ببریده اند　　از آن حبِ حق جمله بگزیده اند
طمع رانده اند و از وی بعید　　طمانیت از بهرِ شان ز آن پدید
ز خاصانِ حق این بود رسم و راه　　همه وقت مصروفِ راه اله

یَعْمَلُ الْأَعْمَالَ الصَّالِحَةَ وَهُوَ عَلَی وَجَلٍ
میکند اعمال نیک و او بر ترس است

همه وقت اعمال صالح کنند　　همه دوری از کار طالح کنند

همه معرفت کار ایشان عیان ‌‌ همه امر معروف و فعل و بیان
عبادت همه از نماز و نیاز ‌‌ همه غرق دریای آن کارساز
بروزان همه ذکر و فکر خدا ‌‌ به شبها قیام و ز راحت جدا
همه صایم الدهر را پر هنر ‌‌ همه قایم اللیل شب تا سحر
بااین جمله ترسان و لرزان مدام ‌‌ بدل هیبت از ترس حق بر دوام
ندانی که در قرب حق فارغند ‌‌ که از بیم یزدان همه در غمند

حکایت

شنیدم یکی پاک دین و ولی ‌‌ که اسرار حق بود بر وی جلی
برآمد ز شهر و برون در شتافت ‌‌ به نزدیک دریا قراری بیافت
ز جمعی مریدان اخلاص جو ‌‌ نشسته باخلاص در پیش او
ز خوشنودی و خرمی پیر را ‌‌ همی اندر گفتار یاد آله
ز پیشانیش خرمی می نمود ‌‌ ز گفتار او خرمی می فزود
چنین بود در خنده کز ناگهان ‌‌ شد آثار اندوه در روی عیان

برنگش ز سرخی نشانی نماند | گل ارغوان زعفرانی بماند
به اندام او لرزه اندر فتاد | ازان لرزه در جای خود در فتاد
مریدان بحیرت دو چار آمدند | تعجب کنان زار و زار آمدند
کسی پای مالید و کس سر گرفت | بجان همه آتش اندر گرفت
پس از ساعتی چند آن نیکفال | به صحت گرایید زان گونه حال
بهوش آمد آن مرشد راه دین | زبان توبه گویان و دل با یقین
به تن لرزه از هیبت کردگار | همی کرد و بس گریه زار زار
ز حضار شخصی که نزدیک بود | بپرسش زبان در حضورش گشود
که ای پیر دانای با دین و کیش | چنین حالت از چه آمد پیش
چه حالت بد اینحالت جان گداز | چه پیش آمدت ای شه پاکباز
بدو گفت آن مرشد با خبر | ازین ماجرایم مپرس ای پسر
نه حرفیست کاظهار او به بود | که پنهانیش بهر من بهتر بود
ندارم توانی که آرم بیان | نه دل را است یارا نه تاب زبان

نمود التجا پیش پیر آن مرید — که ای شبلی عصر و ای بایزید
بباید ازین سر کنی آگهم — که زین فکر و سودای او در رهم
بگفت ای برادر چو پرسی ز حال — بیارم به ناچار پیشت مقال
شنیدم که غوثی بحکم خدای — برحمت قرین گشت و شد زین سرای
مرا بود امید از فضل حق — که جایش سپاد باین مستحق
امیدم بدین بود و فرحت بسی — ندیدم ز خود مستحق تر کسی
چو بوده است فرحت مرا بیشتر — ز شهر آمدم بر لب بحر در
بامید بودم بسی شادمان — امید همین بود و خرم از آن
بدیدم کنون بر لب بحر من — عجب ماجرائی که شد جان ز تن
که یک ذمّی هندوی بدشعار — ز تن جامه در بحر کردی کنار
به آب اندرون آب بازی نمود — ز قدرت بر آن آبیاری فزود
کرم کرد از لطف خود کردگار — نمودش بخاصان خود در کنار
بیک بار از لطف خویش نمود — تو گوئی که او هیچ کافر نبود

بدیدم که زنارش اندر هواست / مرا تن بلرزید و جانم بکاست

که من داشتم چون امید نوید / شدم زان اگر دو رهم ناامید

مبادا که زنار اندر هواست / رخش رو بره در هوا سوی ماست

مبادا زند برق خرمنم / بیندازد این طوق در گردنم

ازین هیبتم لرزه آمد بتن / ازین بیم شد عقل و دانش ز من

نه هوشم بسر نی قرارم بدل / ازین منفعل گشتم و این خجل

ز خاصان بود اینچنین ترس و بیم / اگرچند هستند اندر نعیم

کند هرچه اعمال نیکو فزون / ز ترس و ز بیمند زار و زبون

نه چون ما که روز و شبان بد کنیم / بنی ظلم و بیداد بر خود کنیم

نه شرم از خدا و نه ترس از عذاب / همه مستعد بهر رنج و عتاب

حکایت

شنیدم جگر گوشهٔ مرتضیٰ ع / امامیکه بُد زین اهل تقیٰ

امام الوری زینت العابدین / که رونق ازو داشت دین متین

در ایام حج تلبیه مینمود / به لبیک شوق دلش میفزود

در اثنای لبیک آن شاه دین / در افتاد بی حس بروی زمین

همه خلق شد جمع از هر کنار / بگریان و با ناله گشتند زار

چه پیش آمد از بهر این شاه دین / کزو تیره شد روز بر مسلمین

فرودند بس بیقراری بخویش / که شاه جهان را چه آمد به پیش

غرض بعد ساعت بلطف خدا / بهوش آمد آن سید اتقیا

همه شکر کردند و شادان شدند / ازان سید پاک جویان شدند

که شاها چه بود اینکه آمد به پیش / بفرمای یک شمه زاحوال خویش

بفرمود و بگریست بس زار زار / که بودم به لبیک مصروف کار

چو لبیک لایق ندیدم زخویش / چنین فکرتم در دل آمد به پیش

منم تلبیه گوی و لبیک خوان / بدل معرفت نیست در خورد آن

منم تلبیه خوان و هاتف اگر / بگوید ز دل نیستت این خبر

بود دولت از صدق و اخلاص دور / زبان تلبیه خوان و دل بحضور

ز هاتف نه لبیک آید جواب — نه سعدیک گوید ز روی خطاب
چه حاصل ازین گفت لبیک ماست — چو دل بسته اینجا نه با کبریاست
چنینست احوالِ پاکان دین — چنان صدق و اخلاص عجم پنجتین
نه چون ما که خوانیم گر یک نماز — نباشد در آن هیچ راهِ نیاز
به پندار باشد که زاهد شدیم — به انوارِ غیبی مشاهد شدیم

حکایت

یکی واعظ پاک با علم و دین — به مسجد همی کرد وعظ از یقین
در آنجمله جولای بافنده بود — که از وعظِ واعظ نصایح شنود
ز واعظ چو بشنید بحث نماز — که گردد چو مومن بصرفِ نیاز
دلش پاک گردد ز نور خدا — ز غیب آیدش روشنی در صفا
به القای غیبی شود سرفراز — ز غیبش نمایند راز و نیاز
همین شخص بس بود دور از نماز — نمی کرد گاهی نماز و نیاز
چو از واعظش این خبر در رسید — دلش گشت خرم بسی زین نوید

وضو کرد و برخواند در شب نماز / چو بشنید تعریفها از نیاز
چو اتمام کرد آن نماز خدا / بپوشید چشم و بدل مدعا
که آید کنون هاتفی زود زود / رسد زود و آید بدل بس کشود
چو در شب ندید آنچه بودش بدل / ازین کردهٔ خویشتن شد خجل
برفت و بواعظ شکایت نمود / نمازی که خواندم نیامد کشود
نه در دل چراغ و ایا نمود / نه از غیب هاتف عنایت فزود
ز پاکان نباشد چنین ادعا / ندارند در زهد خود مدعا
بدانند پیدایش خود یقین / ز بهر عبادت به کیش و بدین
همه وقت تقصیر آرند پیش / شمارند نی کردهٔ خود ز خویش
نه چون ما که نارفته پیش از عمل / طلب مزد داریم بیش از عمل
نه بینیم اعمال و اطوار خویش / همه وقت خواهیم ز اندازه بیش
نه بر کردهٔ خویشتن یک نظر / که این کرده آرد چو بار و ثمر
طلب بیش و ز اندازه بیرون طمع / عمل اندک و از صد افزون طمع

مثنوی وهمه الشکر
تمام میکند وقصد شرح شکر حضرت

شب آرند با شکر ایزد همه / نیارند بی شکر حق زمزمه
بروز آنچه از حق رسیده بپیش / بران شکر آرند زاندازه بیش
بدانی اگر شکر حق را اساس / گذاری بهر لحظه شکر و سپاس
تو گر خوبی شکر دانی تمام / ز شکر خدایت بود جمله کام
و گر معنی شکر نشناختی / بدان نعمت شکر در باختی
نیک لفظ محض است شکر ای جوان / ببایست فهمید معنی آن
بیان آرم از شرح شکر چون / شوی کام شیرین ز شکرت کنون
تو ای جان من شکر حق یاد گیر / که در شکر غیرش نگردی اسیر
بشکر اندر آمد شناسای او / بشکر اندر آمد تمنای او
بشکر اندر آمد سر معرفت / ز شکر است بال و پر معرفت
بشکر است یاد خدا از عبید / ز شکر است بر بنده آئین نوید
ز اشکر گر واجب نعمت است / ثنا سائی صاحب نعمت است

تو بشناس اوّل ز منعم نشان / پس از شکر گردی بسی شادمان
مقام است سه بهر دین ای اجل / که علمست و حالست و سوم عمل
بهر کار دین این سه باشد ضرور / ازین سه بسی حاصل آید سرور
بود علم اصل اصول ای جوان / که بی علم حاصل نیاید بیان
چو شد علم حاصل از آنست حال / نیابی بجز علم حال و مقال
عمل آید از حال حاصل پس / بدان سه مدارج ضرورست و بس
مدارج بشکر است زین سه چنین / عیان سازم هر سه بیاو یقین
بود علم از شکر ای وی بحال / شناسائی نعمت و جاه و مال
شناسی تو از صاحب حال را / نه بر غیر آن آوری قال را
بود حال حاصل از آن خرّمی / که از وصل نعمت تو شادان شوی
عمل باشد ای جان اگر بشنوی / که صرفش بجای رضایش کنی
خداوند نعمت چو داوت نعم / ترا داد نعمت ز روی کرم
تو صرفش بجائی کنی ای جوان / که صاحب ز صرفش شود شادمان

همین صرف میدان تو ای جان من | تعلّق بدل با زبان و به تن

نه گردد همین سر گران تو اداء | ادا شکر گردد نه ای پارسا

پس از شکر حق گر تو خواهی ادا | بود اعتقادت نه از این جدا

که اوّل ز نعمت بدانی یقین | یقینت بدل جمله باشد همین

که این نعمت از کردگار است و بس | بیادت نیاری دگر از هوس

بدادن شریکی و گر نیز هم | نه غیر خدا نام دیگر بری

ندانی شریک عطا دیگری | به یادت نیاری در آن سروری

شریک و مددگار گوئی اگر | بود شکر ناقص ز تو سر بسر

خیالت اگر این بود هوشیار | که در شکر گشتی بسی خوار و زار

به تمثیل گویم ترا مختصر | بر این فکر داری و دانی اگر

ترا گر شهی کرد خلعت عطا | تو شکر از وزیر آوری بر خطا

همین شکر باشد نه از بهر شاه | ز شه شکر تو گشت زار و تباه

همین شکر کردی ز بهر وزیر | تو این شکر را بهر آن شه مگیر

دو جا شکر تو گشت زین رسم و راه | یکی بر وزیر و دگر بهر شاه
بود بهر شه خدمتت را تمام | ازین شکر تو راست ناید تمام
وگر در دل آری خیال رقم | که تحریر بنموده او را قلم
بگوئی که خلعت بمن زین رسید | رقم داد از بهر خلعت نوید
نباشد درین نقص در شکر تو | محرر بود این رقم چون بادو
سیاهی و کاغذ قلم هیچگاه | نداده است با کس پشیزی ز راه
ازین نقص در شکر ناید پدید | ترا باد این شاکری بر مزید
وگر شکر گوئی تو از آن کسی | که نوکر بود بر خزانه بسی
نباشد درین هم زیان الحجان | که او را نباشد بدان توان
اگر حکم بروی بگردد بداد | به دینار از وی نبایست داد
ز ابر و ز باران کنی اعتقاد | همه ملک آباد ای خوش نهاد
ز کشتی به دریا گوئی نجات | همه دور باشی ز شکر و حیات
وگر باد و باران و شمس و قمر | گیاه و زمین کوه و نجم و حجر

مسخّر به قدرت کنی عنقا را | خلافش ندانی همه در نهلو
به شکرت نیاید تو غصا هیچ | زبانگار شکرت نگردد گهی
وگر در رسد نعمتی از عباد | خدا را نیاری درینجا تو یاد
بدانی همان نعمت از بنده‌ها | ز شکر خدا جهل کردت جدا
وگر دانیش اینکه داد خداست | متوکل همین شخص از کبریاست
بدل حق ببیند خبث اوریا همین | که داده است ما را ز مال اینچنین
نه گر حکم خالق بدنیسان بُدی | کجا مر مرا بهره زان بُدی
نبودی اگر حکم و لطفِ خدا | یکی حَبّه بر من نکردی عطا
ز حق مرحمت بود و از داد او | میانجی شد این مال را داد او
چو خازن شماری همه خلق را | خزینه بود خاصِ آن کبریا
بود چون قلم خازن اندر میان | تهی دست دانی همه اندر آن
بحکم خدا او دان و سُتند | ز حق گوی این جمله هست و بُد
بحُکم خدا صرف دانی تمام | همین شُکر باشد بدان والسلام

همین علم و شکر است ای باکمال | نوشتیم برای تو بی قیل و قال
اگر حال شکر ای برادر بدان | که فرحت بدل آید از آن عیان
همین حال شکر از حساب آوری | ازین نیز سه حصه باب آوری
که خورسندی تو ازین سه بود | خوشیها بدل از همین سه بود
کسی آنکه محتاج بودی رسید | نباشد همین شکر از تو مزید

فی التمثیل

مثل گویمت بهر دانش کنان | که دانسته گردی تو اندر فنون
شهی را که شد پیش عزم سفر | بچاکر ببخشید اسپی اگر
اگر خوش شود اینکه اسپش رسید | ز شکر ملک شد ز جا بر پرید
ز صحرا اگر اسپ می یافتی | همین خشتی ور دلش تافتی
وگر خوش باین شد که اینش نوید | دگر بخشش از شاه باشد امید
نویدش بشکر اندر آید حساب | اگر شکر او هست بس انقصاب
وگر خوش باینست ای باهمم | گزین است خدمت نماید اتم

بشاه است زین خرّمی مشتهر | ازین شکر باشد بچارم ثمر
پس ایجان چو نعمت خدا داد او | ازان نعمت حق بگردی چو شاد
بمنعم نه این شکر باشد ز تو | ادا شکر کردی نه ای نیکخو
رضا و عنایت چو آری بدل | بود شکر لیکن بسی منفعل
وگر خرّمی تو باشد براین | که فارغ شدم از غم آن و این
فراغت چو آید بمجموع دل | شوم در عبادت ز دل مشتغل
بود این ترا شکر ای ذوفنون | چو مجموع خاطر بخواهی کنون
بود شکر را اینکه گفتم کمال | همین بود علم و کمال و رجال
ز شکر از نشان کمال آوری | بدل جمله از شکر حال آوری
بود حاصل آن تقوی چنین | که چیزیکه دورت کند از یقین
نخواهی ز دنیا و اسباب آن | بدانی تو اسباب جمله زیان
اگر آیدت مال دنیا بدست | بدانی که این آمد او بدست
رود چون شوی شاد و شکرش کنی | همه دور باشی ز دنیا دنی

بچیزی که یاور بدبخت بود — چو دانستیش از دل و جان حسود
همین شکر تقوی و سالک بود — همین زهد را نیک مالک بود
ز نعمت گذشتی بمنعم رسان — برفتن نگردید چون دل گران
به لذات و شهوات الفت نماند — سوی عیش در نفس شهوت نماند
همین شکر باشد خدا خوشنود — همین شکر آرد ترا رو به او

در بیان اقسام شکر بدل و زبان و تن

همین شکر دل باشد ای پاک دین — که از روی ایمان و صدق و یقین
که خواهی ز بهر همه خلق خیر — چو آری به نعمای مردم تو سیر
همه نعمت خلق بینی بهش — بدیدن همه شاد باشی و خوش
حسد ناوری و همه شادمان — به آسایش خلق خرم ز جان
بخیر همه خلق میلان بدل — نه خرم که بیند کسی را خجل
بود با زبان شکر گفتن عیان — بحمد خدای زمین و زمان
تعلق به تن چیست شکر خدا — بدان تا بگردی بشکر آشنا

چو اعضا همه نعمت حق بود ز اعضا چو افعال ظاهر شود
همه باشد از بهر حی قدیم نباشد همه بهر دینار و سیم
بدانی که اعضا ز سر تا بپا که اندر تنت آفریده خدا
همه هست شان بهر کار خداست عبادت از ایشان همه مدعاست
ز هر عضو کاری بعرفان جدا همه خلق شان بهر کار خدا
اگر صرف اعضا بیار آوری عبادت ز جمله بکار آوری
کنی صرف هر یک بکار خدا تو شکر خدا کرده باشی ادا
و گر صرف بیجای از تو نمود نکردی درین زندگی هیچ سود
همه از تو کفران حق در فزود ز شکر خدا مر ترا نیست سود
ازینست قول شه بحر جود وَمِنّی وَهُمْ هُمُ الشُّکُور
چه شکری که سر تا بپای روان همه یاد حق در تن و هم روان
چه شکری که این چشم آنچه دید بجز دید مولا دگر سر ندید
چه شکری که گوش بهوش از تو شنید همه حق شنید و همه حق شنید

چه شکری کشید آنکه باغ از نفس | بیابند از آن یاد مولا و بس
چه شکری که از رفتن هر هوا | چه تازه شد ذکر و فکر خدا
چه شکری که از رفتن هر نفس | جدا معرفت راه آرد سپس
چه شکری که یکدم بود عالمی | چه شکری که یک عالمی عالمی
چه دم عالمی را از آن برگ و ساز | چه دم هر دمش راه راز و نیاز
چه دم حاصل عالم دهر و کون | چه دم عالم کون را از دوست عون
چه دم حاصل زندگی و جهان | چه دم جمله عالم از او در امان
چه دم معرفت را از او جمله کام | چه دم در طریقت از او جمله نام
چه دم چون کشد مرد راهش شام | به نور و ضیاء صبحش آرد سلام
چه دم آورد شب برایش ثبات | نهار و معاشش همه در جهات
چه دم جمله روز و شب از بهر او | چه دم این دهان و لب از بهر او
چه شکری که لب سان از آن بیت یاد | از آن غیب چه روح و روان شاد باد
چه شکری زبان صرف ذکر خدا | ز گفتار غیرش سوا و جدا

چه شکری که بر سینه دست منیب / بحمد خدای سیاه و سپید
چه شکری که دست دعا با خدا / نخواهد دگر هیچ جز کبریا
چه شکری بپا ایستاده براز / کند هرچه شایان راز و نیاز
چه شکری بزانو کف و با خشوع / همه پشت خم در ادای رکوع
چه شکری که افتاده سر بر زمین / بخاک سیه سوده صد نقش جبین
چه اعضا که جمله بمصروف یار / بجز یاد مولا نه صرف و نه کار
بجز یاد مولا دگر کار نی / بجز فکر داور بر و بار نی
چه شکری که سر حرف شکرش بسر / بری نی بجز ذکر مولی دگر
چه شکری که سر را سر و راز حضور / حواس اندران غرق دریای نور
چه شکری که از حس شود مشترک / طلای محبت زند بر محک
چه شکری که حسش بحر صفا / شب و روز آرد بشکرش ثنا
چه شکری که در دل نباشد خیال / خیالست اگر صرف قلب و حال
چه شکری که وهمی نه در دل درون / همه وهم در سر ز عرفان فزون

چه شکری تصرف بچیزی دگر / تصرف همه در محبت مگر
چه شکر یکه حفظش همه تیر و طیر / چه سیر و چه طیر یکه بیرون غیر
چه شکر یکه آید ز رزق حلال / بهر لقمه شکری دگر در مقال
چه شکر یکه در یاد رزاق خویش / چو دست آورد در دهان لقمه بیش
نه از بهر حرص و نه تن پروری / نه از بهر آز و ره سروری
ولیکن برای بقای بدن / که شد مرکب روح ایمان من
بود جاری اذکار عرفان بکام / بود معرفت را از آن رسم و نام
چه شکر یکه در معده چون نان رود / همه صرف ایقان و عرفان رود
چه شکر یکه از معده وا از جگر / به اعضا رساند ز عرفان خبر
چه شکر یکه دل با قوی و بروح / از آن شکر یابد ز مولی فتوح
چه شکر یکه در دل چو آرد ظهور / به اقصای اعضا رسد جمله نور
رگ و پی عروق و شرایین بدام / ازین شکر یابند انجام و کام
زپاکان ازین شکر و این ماجرا / بود هر زمان از عطای خدا

بود هم شان شکر و شکر ریز
همین ست سیر و همین ست طیر

تو گر شکر ایشان بیاری به پیش
بیابی چو ایشان همه دین و کیش

ویُصبح وهمّه الذکر

وصبح میکند و قصدش ذکر علّات

بروزان همه قصدِ ذکرِ خدا
ز ذکر خدا از جدایش سوا

شنیدی که فرمود خیر الانام
که فرموده اش مومنان را کلام

کسی کو سحر خیزد از خواب خوش
همه با خدا باشدش راه و رُش

دل آویخته باشدش با خدا
بدنیا نباشد دلش مبتلا

توکّل بحق آورد در سحر
ز دنیا بدل آیدش نی اثر

ز لُطف و کرم با خدای کریم
ز مهرِ خدائی و لُطفِ عمیم

ملک برگمارد بلطف و کمال
که به سازدش اندرین روز حال

بود آنچه آن روز تا حاجتش
ز رحمت نماید روا حاجتش

گر است چون او براهِ کریم
نباشد ورا احتیاج از لئیم

برحمت روا باشد حاجات او
نیارد بجا جات خود جستجو

همه خلق باشد در خدمتش | بخلق خدا قدر و هم عظمتش
چو او رو بدرگاه ما آورید | بجز ما دیگر هیچکس را ندید
چو از بندگی کرد اخلاص پیش | منش خوانم آنکه بدرگاه خویش
غرض هر چه کارش بود در روا | نه محتاج باشد برای ادا
ادایش ز غیب و رواحاجتش | نه محتاج باشد رواحاجتش
بود زین بذکر خدا اشتغال | خدا را نظر بر وی و جمله حال
و گر خیز داند سحرگه ز خواب | ز دنیای دون اندرون اضطراب
بدنیا و کارش همه اضطراب | ز عقبی و کارش نه در دل حساب
شود امر از حق بقهر و غضب | که این مرد مشغول لهو و لعب
چو یاد محبت ز دل در کشید | بجز راه دنیا ره من ندید
بخذلان و حسرت دوچار باد | نه او یاد من کرد و از من نه یاد
نه یادش کنم من نه راه کرم | وجودش بقهر و غضب بسپرم
بهر جا رود شادیش بس حرام | نه کامش بود هرچه جوید ز کام

زمن چون جدا گشت من نوع جدا — نه از او محبت نه از من ولاء
ز نیت پاکان بجز یاد حق — نخوانند در دهر دیگر سبق
سحرگاه یاد خدائی کنند — ز دنیا و فیها جدائی کنند
خدا رحمت خود بر ایشان روان — عنایت نماید ز فضل عیان
ز رحمت قریب اندر روز و شبان — ز قهر و غضب دور و اندر امان
تو هم گر شناسی خدا را بدل — نه گردی گهی در جهان منفعل
توکل بذاتش کنی ز اعتقاد — همه وقت باشی بیادش تو شاد
چو شرمست بر ما ز اندازه بیش — بر این اعتقاد و بر این دین و کیش
خدائی که از نیستی هست داد — همه تاج اکرام بر سر نهاد
همه رزق و روزی مقرر نمود — کرمها همه وقت بر ما فزود
از آن دور گردیم بیگانه وار — بدنیا و اهلش همه بیقرار
نیاریم رو با خدای کریم — از آن زیر باریم هر دم سقیم
گزاریم اخلاص و رو با خدا — ز دوری و خذلان نماید جدا

به بحر محبت غریقند چون — ازان یصبحون هم الذاکرون
چه خوش آید لست چه خوش آن زمان — که نارند جز ذکر روز و شبان
ازین ذکر حق و ز خدا یاد او — حق داد رحمت و زین جستجو

بیبیت حلّ دوّا
شب می کنند ترسان

شبانگاه ترسان ز راه صواب — زندگی که راه عبادات خواب
چو خوابست دشمن برای وصال — بخوابست کم از بزرگان خیال
نخواهند خواب شب از وصل دوست — که غفلت حجابی بدو را و است
همین خواب شب امتحان جداست — که در راه من ترک راحت کراست
که دارد دولای من و ترک خواب — که از خوف من ریزد از چشم آب
نبود است چون خواب اندر ازل — نه در حشر باشد ز خواب و جل
نه در خلد منخوابی انسان گران — نه خوابست در دوزخ ایجا بجان
بود خواب وابستهٔ این تنت — بود خواب ایجان من ز تربت
لباسی است اینخواب از بهر تن — که راحت ازو میرسد بر بدن

ولی راحت روح بیداریست ... بروح و دل از خواب بیزاریست

همین خواب حق بدن پیچ و روز ... که هستی بدنیا تو در ساز و سوز

گرت میل دل جانب کبریاست ... شب و روزت این خواب غفلت بجاست

نبود است خوابت بروز الست ... نه در آخرت مر ترا خواب هست

همین پیچ بر روز آهنور جوان ... تو محتاج خوابی در اینجا کلان

به اول به آخر نظر چو نکنی ... بخواب گرانت گذر چون کنی

به مستقبل و ماضی آور نظر ... درینحال از خواب کن بس حذر

از نیروست پاکان راه یقین ... نیارند در خواب سر بر زمین

ز خواب عرض رو باری کنند ... به شبها ز چشم آبداری کنند

بود خرم و سبز زان آب کشت ... وزین آب یابند بار بهشت

همین اشک گردد در شاهوار ... همین آورد بار اندر کنار

چو از وصل خلعت به شبها دهند ... ازین دوستان خواب شبها رهند

مبادا که در موعد وصل یار ... شود چشم با خواب غفلت دوچار

ز شب تا سحر سیر راهش کنند / همین چشم تر عذرخواهش کنند

همه شب از ایشان چه رازو نیاز / گهی سازو گه سوز و گاهی نیاز

درینجمله حزن و خندید شیرا / نه فکر شب و روز غیر از آله

وَيُصْبِحُ فَرِحًا حَذِرًا لِمَا حَذَرَ مِنَ الْغَفْلَةِ

بامداد میکند شادان ترسان برای آنچه ترسانیده شده از غفلت

گذارند شب چون برازو نیاز / بروزان خوش و خرم و سرفراز

تماشای قدرت بروز آورند / بروزان دگر سازو سوز آورند

کنند از نماز فرائض اداء / به پیشین و دیگر به صبح و مسا

مراقب بدرگاه گردند چون / خبر نی ز احوال دنیای دون

به شبها از آن خوش غم خوابنی / بروزان بجز یاد و تابنی

دمی بر نیاید بجز یاد او / دمی در نیاید بجز یاد هو

اگر جز بیادش دمی در دمند / همان دم دم زندگی نشمرند

بود بسته دم جمله در قید یاد / شمارند بی یاد یکدم هبا

بجز یاد دانند دم را چو موت / بگویند النوم اخ الموت

شنیدم دو کس ز اهلِ دنیا و دین | که بُد حُبِّ حق در دلِ شان قرین

بدیدار یک دوستدارِ خدا | نمودند از صدقِ دلها ولا

ز شهری بشهری ز صدق و صفا | بدیدار آن سرورِ اولیا

پیاده بپا منزل آورده پیش | ز منزل بمنزل قدم رانده پیش

بنزدیک بغداد واصل شدند | دمی مسترح در مراحل شدند

نشستند از ماندگیهای سخت | بیک سایهٔ سرو زیر درخت

دمی ماندگی رفت و راحت رسید | بدل شوق دیدار آمد پدید

درختیکه در سایه آرام بود | درختی پُر از میوه و کام بود

دو طایر بر آن آشیان داشتند | در آن آشیان باج جا داشتند

یکی با دگر گفت حیف است و آه | درینمر ز بوده محبّت آله

رسیدش ز حق خداوند موت | ز حکم خدا گشت فی الحال فوت

همین کاملان رهِ زهد و نور | شنیدند این حرف چون از طیور

بسی حیف خوردند و بس اضطراب | نمودند زین حرف در دیده آب

بگفتند قسمت نه یاری نمود — ندیدیم مولا و غمها فزود

بگردیم پس سوی مسکن ز راه — که بس روی امید ما شد سیاه

رفیق دگر گفت لازم چنین — نمازی بخوانیم بر شاه دین

سوی شهر رفتند هر دو وزان — غم آسا بدل نی ز تاب و توان

بسی خرمی با بدلها فزود — کز آن عارضه بهر آن شه نبود

سلام و نیاز آوریدند پیش — ز دیدار او شکر کردند بیش

نشستند و باهم همه ماجرا — نمودند اندر تکلم ادا

که یعنی دروغست و دور از ظهور — چرا کذب زایشان نماید ظهور

بپرسید آن شاه دین ماجرا — که دارید با خود چه حرف از خفا

بگفتند این واقعه پیش او — نمودند اظهار زان گفتگو

بفرمود کای دوستان این چنین — به صدقست بس قول ایشان قرین

طیوران که کردند مرگم حساب — در آندم بچشم رسیدست خواب

بود خواب اهل تقی حکم موت — که گفتند النوم اخ الموت

چو زاهد بیالود چشمی بخواب | ندا در شود در جهان خراب
که شد فوت آنم در راه یقین | بعالم ندا در رسد همچنین
چنین است احوال پاکان راه | چنین اند مصروف یاد اله
که یکلحظه تعطیل از ذکر شان | بعالم کنند مشتهر موت شان
ز خود تا بزاهد ببین راه را | چه فرق است فرقی ز ارض و سما
تو در غفلت از راه خود بیخبر | ز موت و حیات تو نه نفع و ضرر
کسانی که یاد خدائی کنند | شب و روز هم پارسائی کنند
بعالم بود نام شان آشکار | بود خواب شان مرگ اندر شمار

وَفَرِحَا بِمَا اَصَابَ مِنَ الْفَضْلِ وَالرَّحْمَة

شادان است بآنچه که رسیده است از فضل و رحمة

بود خرمی حاصل شان مدام | چو از فضل و رحمت بیابند کام
خدا خوش از ایشان و ایشان از او | همینست هر لحظه جستجو
اگر اصل در وشی آری بیاد | رضا و خوشی گشت اصلش نهاد
بظاهر ز فقر این بود مسئله | که آرو نه گاهی بظاهر گله

مس

باطن سه حالست بهر فقیر | که زینحال باید نباشد قصیر

بود اولش آنکه شاکر بود | بدرویشی خویش شادان زید

بداند که این صدق از حق عطاست | که با اولیا داد این عطا از خداست

دوم آنکه کاره نباشد فقیر | وگر فقر در چشمش آید حقیر

مثل گر بگویم چنین می سزد | کسی از حجامت کراهت برد

حجامت چو مکروه داند چه عیب | چو بیند نه حجام را او طبیب

نباشد در این امر خارج فقیر | نشد چون با امر فقیر و حقیر

بود سومی آنکه از کردگار | بود شکوه اندر دل بیقرار

از آن سومی فقر باطل شود | فضیلت از این فقر عاطل شود

بود لازم هر دم برای فقیر | که دارد همین در دل و در ضمیر

کند آنچه بر بندگان کردگار | بود لازم بنده آن فعل و کار

مناسب بهر که هرچه داند کند | سزاوار هر کس عطائی دهد

در اینجا که فرمود فخر بشر | همان قسم اول بود با خبر

سعادت چو شد با فقیر آشنا | بود شاکر و خرم از کبریا
از آن است فرمان شاه رسل | که فقر است گنجینهٔ بی بدل
ندانی که خالیست فقر خدا | ز گنجینه‌ها پر بود فقرها
ز فرمودهٔ آن شه انبیا | خبر داری ای مرد دین صفا
کلید بهشت است حب فقیر | ز صحبتش نباشی تو گاهی قصیر
به روز قیامت بود همنشین | فقیر خدا با خدا بالیقین
نباشد فقیر و توانگر چنان | که در حشر افسوس آرد از آن
که ای کاش بودی نه حاصل بیش | ز اموال دنیا ز حاجات بیش
چنین است قول نبی الوری | که روز قیامت بگوید خدا
کجایند خاصان درگاه من | کجا برگزیده ز خلق و زمن
ملایک بپرسند کای کبریا | کدامند آن زمرهٔ با صفا
بفرماید آن قادر ذوالجلال | فقیران که خواهش نکردند مال
ز اسلام خود بر عطاهای من | خوشی داشتند از زمان و زمن

حسابی ندارند در بارگاه / ازایشان رضا باد رضاء اله

درِ غیرور دارد و کرم اقتضاء / بجنّت درآیند با مرحبا

همه خلق باشند اندر حساب / بر ایشان ز جنّت شود فتح باب

فرح زین نمایند اهل تقی / رسد بهر شان آنچه از کبریا

اِنِ استَصعَبَت عَلَیهِ نَفسُهُ فِیمَا الکَرِهَ لَم یُعطِهَا سُؤلَهَا فِیمَا تُحِبُّ

اگر سختی کند بر او نفس او در آنچه مکروه شمارد ندهد او را خواهش او در آنچه دوست دارد نفس او

به کردار اگر نفس سرکش شود / دهندش نه چیزیکه او خوش شود

خلافست از نفس زیشان تمام / نیارند بر نفس خود هیچ کام

بچیزیکه خواهش کند نفس شوم / نرانند اندر پی او قدوم

حکایت

شنیدیکه سلطان بایزید / چه کرده است در حق نفس پلید

همه وقت برعکس او کارها / نمودی همه آن شه اولیاء

بچیزی که نفسش خوشی می نمود / مخالف به ضدّش عمل می‌فزود

ندادی ز کامش گهی مدّعا / خلافش نمودی ز راه هدی

یکی زان جهادش بیان آورم ز اسرار او در میان آورم
بخواهش ازو خواست نفس حر آب نخواری و زحمت ز یکجرعه آب
بریدش ز آب و ندادش از آن که یکسال بگذشت اندر میان
بپرسید کس کای شهٔ اولیا نه نفست چه حالت ز روحی تقی
بگفتا که کردم بسی زهد پیش ندیدم ازین نفس رفتار و کیش
چو آبش ندادم بیک سال من کنون در رهٔ حق روان شد بتن
چنین است احوال پاکان دین که دارند از دل بمولی یقین
بیاد خدا نفس سرکش کشند نفس در گدازند و ترکش کنند
تو هم گر گذشتی ز نفس لعین یقیناً شوی با خدایت قرین
زما و ز ایشان جدائی بسی است ز ایشان نفس کشته و زما بزیست

قُرَّةُ عَيْنِهِ فِيمَا لَا يَزُولُ وَزَهَادَتُهُ فِيمَا لَا يَبْقَى

روشنی چشم او در چیزیست که زوال نیابد و زهد او در چیزیست که نماند بقا

بود چشم او روشن از بس کمال بچیزی که باشد نه او را زوال
کند زهد در آنچه او در جهان ندارد در اینجا بقاء عیان

اگر دانی ای صاحب وجد و حال / که باشد چو نبود براتش سوال
بدانی اگر سرّ این نکته را / ز حادث خبر آیدت بر ملا
بدانی ز حادث زوال و فناست / بقا گر بود ذات پاک خداست
ازان غیر باقی نیابی تو هیچ / بیابی اگر جمله مانی تو هیچ
ازین هست پاکان راه خدا / بجز حق ندانند دیگر ولا
ز دنیا محبت نخواهند گاه / بمولی همه زادشان هست و راه
چو اموال و اولاد دنیای دون / بقائی ندارند بیش و فزون
نه بندند دل هیچگاهی درآن / وفا باشد و نی بقائی درآن
گزیدند از جمله حبّ خدا / ز دنیا و حبّش سوا و جدا
بآن روشنی جمله در چشم شان / همه قرّة العین شان این عیان
بقائی نه بینند چون در جهان / نه بندند دل هیچگه اندران
چو دنیای دون را نه نقش بقاست / بود آنچه در وی برای فناست
بقا ذات حق را چو دانسته‌اند / بریده ز دنیا بحق بسته‌اند

ز اسباب دنیا نه اندوه گین / به عقبی همه بس قریب و قرین
ز اعمال نیک فتر قرب وصال / همه وقت ز ایشان بود قال و حال
همین باقیاتی که همراه شان / بود صالحاتی روان و عیان
بدنیا سرور و به عقبی سرور / سروری که حاصل ازو جمله نور
نه چون ما که آریم عصیان پیش / نه فکری ز دین و خیالی ز کیش
کنیم آنچه اعمال زشت و زبون / بماند همه اندرین دهر دون
رود سوی همراه الا عذاب / همان کرده مانند دربیجا چو خواب
گهی حب دنیا گهی حب جاه / خطا کرده منزل خطا جمله راه
از آن کو فنا گردد اندر میان / همه عیش گویان فنا اندر آن
وزان هیچ حاصل نه در زندگی / چه حاصل تمامیت شرمندگی
ز دنیا برآئیم دست تهی / نیابیم راحت ز نیک خرمی
بدنیا حزون و بعقبی حزون / بدنیا ندامت بعقبی زبون
نه راه خدا پیش و نی راه دین / همه وقت در راه دنیا حزین

ز پاکان نه این رسم و راه بگشت
رضا بخدا جمله زیشان نماند

بیاد خدا جملگی اشتغال
بیاد محبت بدل اشتغال

بیادش همه فارغ از غیر او
همه وقت دل اندرین جستجو

نه جز یاد حق ذکر و فکری بدل
نه بی یاد او منصرف مشتغل

ز حق چون بعرفان گذر یافتند
همه در ره دوست بشتافتند

فرو مانده راهی بجز کبریا
همه صرف همت براه خدا

بقا دیده در راه باقی روان
ز راه فنا بس بعید و کران

چه خرم گروهی که در راه دین
بود راه و رفتارشان اینچنین

بدنیا همه کنده دل از امل
به عقبی قرین خدا از عمل

همین اند از وارثان رسل
همین اند خوش رهروان سبل

همین اند پیران خوش راهبر
به ایشان بود تاج کرّم بسر

همین اند حاصل از ایشان شریف
همینست حاصل چو روح لطیف

بقای جهان جمله از جودشان
همه هست عالم شد از بودشان

قیام زمین ابر و باران همه
بپا انجم و شمس و کیوان همه

ز انفاس شان قایمیست ای خدا
چنین بود و باشد الی منتها

چو غیر خدا جمله بگذاشتند
همه بار عالم نگهداشتند

نظر چون نمودند در لایزال
رسیدند در رغبت و همت کمال

نمودند چون جهد ما لا یقی
رسیدند در عشرت ما بقی

همه وقت موصول وصل دوس
نه چون ما همه عمر اندر هوس

منهج العلم بالحلم والقول بالعمل
بیامیزد علم را بحلم و گفتار را به کردار

بیامیخته علم با حلم ازان
که دانند این هر دو را توامان

بود قول و گفتن که باشد عمل
مطابق بود قول و فعل محل

شعار است اینها ز خلق نکو
همه خلق نیکو ز شان جستجو

ز علمی که با حلم یکجا شود
ازان خلق نیکو هویدا شود

ز نخوت علم بلند فروغ
جدا مینماید صدق از دروغ

به گفتار زشتی جدا از نکو
ز نیکی همه خواهش و جستجو

جدا حق ز باطل به علم آورند ‏ ‏ ‏ بدست انچه را بحلم آورند
همین علم و حلم است و حکمت عیان ‏ ‏ ‏ که حکمت عبارت بود از بیان
همین حکمت حق بود بی‌نظیر ‏ ‏ ‏ که یادش نموده بخیر کثیر
همین خیر باشد ز ایشان شعار ‏ ‏ ‏ ازین خیر یابند ره سوی یار
بود علم شان کامل اندر امور ‏ ‏ ‏ بدل حاصل از علم شان جمله نور
بود علم ایشان چنان در کمال ‏ ‏ ‏ که باشند غرق وصال جمال
ز علمی که حق بهر شان داده است ‏ ‏ ‏ بر ایشان در علم بگشاده است
ز علم شهود از اسرار غیب ‏ ‏ ‏ بود منکشف جمله بی شک و ریب
از آن علم حاصل شود جمله حلم ‏ ‏ ‏ که حلم است تحصیل از فیض علم
بحلم آنچنان پاک دلهاشان ‏ ‏ ‏ غضب را نباشد بدل از نشان
بود دشمنی دوستی بهر رب ‏ ‏ ‏ برای خدا جمله لطف و غضب
شنیدم که آن سید دو جهان ‏ ‏ ‏ بسی رنجها دید از کافران
ز ایشان بسی رنجها در رسید ‏ ‏ ‏ در آندم که گردید دندان شهید

بسی رنج و زحمت ز ایشان کشید — به اصحاب هم رنج و زحمت رسید

به آخر دعا کرد آن شاه دین — بدرگاه حق از دل و با یقین

که یارب بر ایشان تو رحمت نمای — که این بندگان و تو هستی خدای

ز جهل است احوال ایشان تباه — وز ایشان ازین جهل گم گشته راه

هدایت بایشان تو گردان نصیب — که گردند با عقل و دانش قریب

همین است حلم ای برادر ببین — کند بهر دشمن دعا از یقین

از ایشان همه رنجها در رسید — وزان شاه دین این دعا نا پدید

حکایت

شنیدم که آن ادهم پاکدین — بدشتی برآمد بروی زمین

سواری در آن دشت از لشکری — سوی شهر رو داشت از کشوری

به ادهم چو او در نظر او فتاد — بگفتش گر بندهٔ خانه زاد

بگفتا بلی بنده و بنده‌ام — به این بندگی بس سرافگنده‌ام

بپرسید آن لشکری زانجناب — کجا هست آبادی ای عبد ناب

درانجای بُد قبرها در یمن　　اشارت نمودش که هست این
برآشفت آن لشکری زین سخن　　بزد چند چوبی بران پاک تن
که من بر رسم آباد و ویرانشان　　نشان هیچ قبرها را چسان
نه آسیب چوبش شکستاند سر　　روان کرد زیر عنان اشتر
غرض خون روان بپیشش دوان　　به شهر اندر آمد ولی زمان
بزیر عنان آنشه ملک دین　　روان شد بخلقش دران سرزمین
چو مردم بدیدند از هر کنار　　بکردند بس گریها زار زار
بآن لشکری مومنان از صفا　　بگفتند از هر طرف حیف ها
که ای مرد نادان بس بی خبر　　چه کردی جفا خاک بادت بسر
که این پاکدین ادهم پاکزاد　　که در عالم از اوست برخلق یاد
سرآمد بود در ولای خدا　　در اینوقت باشد سر اولیا
چه بیجای کردی تو اینکار بد　　شوی کشته از شه اگر بشنود
چو بشنید آن لشکری این سخن　　چنان لرزه افتاد او را به تن

که افتاد از اسپ او بر زمین — بیفتاد در پای آن شاه دین

که بد کردم ای شاه نشناختیم — ز دنیا و دین اینکه دربا ختیم

بحل کن مرا ای شه اولیاء — تو بگذر ز جرمم برای خدا

چرا گفتی ای شه که من بنده ام — ندانستم از آن ترا مجرم

بگفتا که من بنده ام از خدا — نه گفتم دروغ و نه بد افترا

غرض لشکری عذر بسیار کرد — بحل خواست با گریه و آه سرد

بگفت ای برادر ز پا شیر — بحل کردم آنگه که بشکست سر

بفرمود چون زد مرا نیجوان — ز سر گشت از آن چو خونم روان

بدانستم آن منتقم کارساز — ثوابم دهد اندرین راه باز

چو بُد واسطه لشکری در میان — که از آن ثوابم رسد بیگمان

مروت ندیدم کز و بگذرم — همین نعمت حق به تنها برم

همانوقت کردم دعای مزید — بدرگاه آن حَیِّ حقِّ مجید

که من ز و خوشم ایجاد از کرم — ببخشای او را که هستی رحیم

همین لطف بر من چو از او رسید
کرم از تو بر من از و شد پدید

بحل کردمش من ز بخشایشش
ز آسایش و هر نمایشش

چو این نفع از او بمن در رسید
الهی کرم کن بر آن هم مزید

ببین حلم اینست ای باصفا
که او سر شکستش بران زخم و جا

ز حکمت بود علم و حلم ای اخی
تو بی حکمت از این کجا حظ بری

ببین نیکمردان چنین کرده اند
بدشنام خلق آفرین کرده اند

حکایت

شنیدم که عثمان حیری بجای
بد آماده از بهر ذکر خدای

کسی آمد و دعوتش در نمود
که شوق و عقیدت مرا در فزود

کرم گر نمائی بجا آیم کرم
بسی خرمی از تو در دل بهم

بفرمود آن سید پاکدین
که دعوت بود با اجابت قرین

بیایم بهر وقت در خواهیم
تو هر دم که زین سر کنی آگهیم

معین نمودش ز وقت طعام
باظهار شاد و بدل شادکام

همانوقت آن شاه راه یقین | بیامد بدروازه اش در کمین
چو زد حلقه بر در نمودش صدا | برون آمد آن مرد از آن سرا
بگفتش که زحمت کشیدی بسی | ولی بود مهمان خوانم کسی
نماند از طعام و بخور رو برفت | بتو زحمت اینجای بیجا رفت
بگردید عثمان حیری ز راه | بگفتا که قسمت نبود از اله
چو برگشت بشنید دیگر ندا | که برگرد پس ای شه اتقیا
بیامد پس و باز گفتش چنین | که نانی نمانده است ای شاه دین
غرض چند بارش براند و بخواند | بهر بار بروی دعائی بخواند
به آخر بعذرش بگفت ای علیم | که ای پاکدین و ولی کریم
در این بد مرا اینقدر امتحان | ز حلمت چه اندازه باشد نشان
که آشفته گردی از این کار من | و یا اینکه حلم آوری از من
چو بشنید عثمان از این حرف باز | بخندید و گفتش بعجز و نیاز
که ای مرد دانای راه هدی | خدایت کند خیر و نیکی عطا

ز من استقامت نبود و نه حلم ‌ ‌ ‌ نبوده است این شیوه‌ام حلم و علم

همین خاصه بوده نه از عارفان ‌ ‌ ‌ ولی هست اینخاصیت از سگان

صدا چون کنی بهر نانش دوان ‌ ‌ ‌ بیاید روان و دوان بهر نان

وگر رانیش پس رود از قفا ‌ ‌ ‌ همین شیوه از سگ بود در بلا

همین را که کردم ز صدق و صفا ‌ ‌ ‌ ز خاصیّت سگ بکردم ادا

خواص سگان این بود بیشتر ‌ ‌ ‌ کجا میتوانم ادایش ز سر

ز پاکان راه خدا و یقین ‌ ‌ ‌ بود شیوه ایجان جان این چنین

بود حلم این گر بدانی کنون ‌ ‌ ‌ چو دانی بخود حلم آری جنون

چو بینی همه از رهٔ اقتیاد ‌ ‌ ‌ بدانی ز خود راه حرص و هوا

چو یابی ز حلم بزرگان خبر ‌ ‌ ‌ خیال بزرگی برآری ز سر

ازین حلم اگه چو گردی ز دل ‌ ‌ ‌ ز اطوار خودمی شوی بس خجل

همین بندگان خدا اند و بس ‌ ‌ ‌ ز ما حاصل عمر نی جز هوس

حکایت

شنیدم ز حال اویس قرن — که بوده است خوش در تحمل محن
چو از جا بیخودی برآمد به کوی — ز طفلان بدش در عقب های و هوی
بسنگش زدندی ز هر سو دوان — بدُمی درمیان آتشه وین روان
بگفتی به لطف و محبّت براه — که باشید اندر امان اله
ازین سنگباران بسی خرّمم — بعمر شما بس دعا میکنم
ولی خورد گیرید ازین سنگها — مبادا رسد یک شکستی بپا
که محروم گردم ز لطف قیام — نمانم کنون از قیام و سلام
شما خورد گیرید سنگ این زمان — عطا بر شما باد عمر کلان
کسی کو ازین سنگ خوردم زند — بعمر کلان با مقاصد زید
ببین جان من شیوهٔ اولیاء — ببین بردباری و حلم و تقاء
چنین شیوه با خلق زیشان بود — که حق قرب خود بهر ایشان دهد
ازین حلم کر بهره بر خود برے — دهندت ازین بهره افسروری
چو باشد خواص بهایم بتن — برو لاف از نیک مردی مزن

اگر پاک گردی ز زشت و زبد ترا دعوی نیک مردی سزد

بعلم و بحلم آوری راز ما دهندت بدل راز و قرب خدا

وگر قول شان با عمل مستوی مخالف نه قول از عمل بجوی

بخلق آنچه گویند اول کنند نه چون ما که ناکشته را بدروند

ز ما جمله گفتار و ناکردن است ز ایشان همه گفتن و کردن است

نخواندی که فرمود حق در کتاب از آن پس که مومن نموده خطاب

چرا گفت گویید ای مومنان که کردار باشد شما را نه زان

بفرمود کاین زشت باشد بسی کنند خود نه از آن که گوید کسی

از این نیست پاکان راه خدا بگویند و آرند زان اهتدا

نگویند چیزی که ناکرده اند کنند و از آن راه گفتن زنند

حکایت

شنیدم سنی را که بد یک پسر که رغبت بدش با شکر بیشتر

زنش منع کردی از آن صبح و شام ولیکن نمی‌یافت از منع کام

بخوردی شکر ور شکر بد سقیم / نمی‌گشت منع از شکر آن لئیم

بیاورد آن زا به پیش ولی / که ای بر تو ظاهر خفی و جلی

دعا کن تو از لطف بهر پسر / که گردد ازو دور حب شکر

سقیم است از بس شکر میخورد / مرضها ز شکر به تن می برد

بگفتش شهٔ اتقیا در جواب / که یکهفته بعدش بیاور شتاب

زنش برد پس بعد یکهفته باز / بحضرت بیاورد بس با نیاز

دعا کرد آنگه شهٔ اتقیاش / خدایا جدا کن ز شکر ولاش

بپرسید شخصی از آن مرد راه / که ای واقف سر راه آله

در آن روز کاین طفل آورد زن / نشد التفات از تو در آن زمن

تو یکهفته‌اش وعده دادی چرا / چه بد حکمت ای مرد راه خدا

بفرمود کان روز آمد پسر / من آن روز خود خورده بودم شکر

چو خود کرده بودم عمل آن زمان / دعا کردنم بود جمله زبان

بیک هفته باقی از آن بد اثر / همانهفته شد وعده‌ام با پسر

چو از بعد هفته رسید انزمان — دعا کردم و حق بدادش امان

چنین ست از اتقیا فعل و گفت — نه فرقی بظاهر بود از نهفت

بظاهر بباطن یکی رسم و را — زقول و عمل یک بود غور و جاه

بگویند از راه وعظ اجل — همان که نمایند اوّل عمل

همین است تاثیر در گفت شان — که گویند هر چه شود آنچنان

نصیحت مؤثر بدلها شود — همه گفت شان حکم مولا شود

چو دل پاک گردید قول و عمل — همه پاک گردد ز فعل کسل

همه گفت شان گفت حق میشود — همه فعل شان سوی حق میرود

تراه قریباً امله علیه لا ذلله
می بینی تو او را که نزدیک آرزو او امر ست بر او

به بینی که باشد امیدش قریب — وزآن آرزویش همه با حبیب

بود لغزش حال شان بس قلیل — کجا لغزش آید بره از خلیل

بیان امل را بیارم کنون — که طول امل چیست و فرق چون

تأمل کنی گر در این مسئله — بطول امل کی کنی مشغله

چو بر زندگانی امیدست دراز
ز طولِ اَمَل باشدت جمله راز

بآن زندگی غرّه باشی مدام
ز طولِ اَمَل باشدت جمله کام

بدنیا ولایت بود در جهان
بطولِ اَمَل دل عیان و نهان

نه صافی شود کار دینی گهے
نه نقار اندر محبت رہے

بگوئی حیاتست از بس دراز
ز طولِ اَمَل چارهٔ عمر سان

کنون این کنم و فردا چنین
بماه و تو آن و بسالِ تو این

زمین سازم آباد و باغ و دکان
ز زرع اینچنین نفع آید میان

تجارت چنین مال خواهم چنان
ازین نفع آید چنین و چنان

بود مالداری ز هر قسم پیش
زیادت نماید بود نفع بیش

غرض از خیالات طولِ اَمَل
بروید بدنیا ز فعل و عمل

گهی فکرِ اولاد و گاهی زر و سیم
کند دورت از کبریائے کریم

چو نزدیک دانستی از مرگِ خود
نه پندار کردی ز نہبت وزر بُد

چو پنداشتی کاین حیاتِ بقا
ندارد ثبات و ندارد وفا

برکت بود از دل و جان یقین　　چو مرگست هر دم ترا در کمین

قرینش بدانی و دل نیز مدام　　که از مرگ برپاست هر لحظه کام

بود عاریت زندگی روان　　رود جان ز تن پس روان

نه بر زندگی اعتمادی کنی　　چرا در ایل راه و زادی کنی

چو باشد نه از اعتبار حیات　　چرا یاد آری تو غیر از ممات

چو مرگت بیاد آمد ای نیکخو　　چرا فکرت آید بجز ذکر هو

چو از زندگی دل کنی زاهدے　　بناچار رو در ره حق جاهدے

کسانیکه در راه حق میروند　　نه چون ما بدنیا بعشرت زیند

ز قرب اجل از حیات دور　　ز طول امل نیست ز ایشان ظهور

ندانند این زندگی را بقاء　　همه معتقد اینکه آخر فناء

بدم اعتباری نه ز ایشان دمے　　همه زندگی نزدشان یکدمے

حیات جهان را ندانند کام　　نفس را از ایشان فنا گشت نام

از نیست کان شاه خیر البشر　　بفرمود روزی با بن عمر

که چون صبح بیدار گردی ز نوم / مدان تا بشب زند خود را بقوم
چو شب خواب آری ندانی که هے / که روز از حیات بیابی زهی
تو بستانی از زندگی زاد موت / که حاصل بود از حیات تو فوت
ستانی ز صحت تو زاد مرض / که در جنب سقمت صحت عرض
تو نشنیده باشی ز قول رسول / که قول وی آمد بلطف قبول
بفرمود آن سید انس و جان / هراسم دو چیز است بر مؤمنان
یکی رفتن شان براه هوا / ز طول امل کوست جمله خطا

حکایت

اسامه که بد از صحاب کبار / به تقوی یکی فرد در روزگار
خرید از کسی مالی آن مرد راه / که سازد ادا قیمتش بعد ماه
چو بشنید آن سید کائنات / بفرمود آن شاه والاصفات
اسامه بسی کرد طول امل / نه یاد است او را ز قرب اجل
کند وعده یکماه اندر بها / ز مرگش امان اینقدر از کجا

قسم بس مرا با خدای کریم | که چون چشم بر هم زنم من ز بیم

نه پندارم از مرگ خود بر ملا | رسد مرگ و گردد نه چشمم وا

نه یک لقمه آرم درون دهن | که باشد در آن لقمه پندار من

که آید اجل بهر من ناگهان | همان لقمه ام باشد اندر دهان

بفرمود کای غافلان زمان | شمارید خود را هم از مردگان

همان وعدهٔ مرگ آید به پیش | همین اعتقادست و دین نیست کیش

حکایت

شنیدم که عیسی علیه السلام | بدشتی همی کرد وقتی خرام

یکی مرد پیر کهن سال دید | که قوت نبد در وجودش پدید

بایستاد و در روی نظر کردش | بر آن بیشتر شد دلش ریش ریش

که بیلی بدستش بد و بر زمین | همی زد به بیل از یسار و یمین

عرق بود هر سو ز جسمش روان | نفس میزد و زار و بس ناتوان

بحق کرد عیسیٰ در آندم دعا | که ای خالق خلق وای کبریا

ز روی کرم ای خدای اجل | جدا کن ازین پیر طول امل
درین بود کان مردک بجستجو | همان دستهٔ بیل انداخت دور
برفت و بیک سایهٔ آرمید | ازین راحت اندیشه را نوید
گذر کرد زانجای عیسیٰ به پیش | بهر جا که بوده است از کار خویش
غرض پس چو آمد بآنجایگاه | نظر بر فتادش بر آن پیر راه
که افتاده آرام و بی اضطراب | در آن سایه بوده است آرام خواب
بگفت آن نبی کای خداوندگار | ز طول امل دور هش باز یار
همان بُد که آن پیر زار نزار | سُتَد بیل و گردید مشغول کار
ندا کردش اندر زمان آن نبی | که ای مرد دهقان پیر غبی
چرا ترک کرده بُدی کار خویش | گرفتی دوباره چرا کار پیش
بگفتا که ای سیّد پاک دین | دو فکرم بدل در رسید این چنین
همیکردم اینکار و در دل رسید | که چون بار عمرم بمنزل رسید
چه زحمت کشم و چه جان بر کنم | که مرگ است نزدیک بهر تنم

ز کار زمین دست برداشتم | فراغت غنیمت برانگاشتم
بدل ترک گفتم ازین کارها | که گردم ز کار جهانی جدا
به پیری ز بهر چه جان بر کنم | همان به که ترک هوا در کنم
ز طول امل چیست حاجت بمن | که زار است از پیریم جان بتن
ز دنیا چه حاصل نمودم بپیش | که آرم کنون رحمت جان خویش
رها کردم آنکار و رفتم کنار | دمی اندر استراحت نمودم شعار
کنون بازم آمد بدل اینخیال | که بگذشت گر عمر بیقیل و قال
ولی پنجروزی کنون باقیست | بدل اندرون این جنون باقیست
که خواهد شکم جمله نان و طعام | بتن جامه نبود چه باروچه کام
پس این بیل در دست برداشتم | بدل شد غم کشت و از کاشتم
غرض ای برادر ز طول امل | رها گشته از دست علم و عمل
تو بیست و کوته ز پاکان امل | از آنست زایشان نبوده عمل
عمل نیک و دور از امل هر زمان | ز علم و عمل پیش حق قربشان

نه لغزند در راه حق هیچگاه
بجز راستی رسم شان نیست و راه

بسهو است گر لغزش آید به پیش
ندانی عمل نیست اندیش و کیش

به پاکان تو پاک آوری اعتقاد
که پاکی ز پاکانست اندر نهاد

خاشعاً قلبه
فروتنی کننده است دل او

بدل از محبت خشوع و خضوع
همه وقت دل بهر حق در خشوع

چو دانند دنیا نه جای سکون
چه باشند خرم درین دهر دون

ازین نفرت و رغبت آخرت
خشوع از همین بهر ایشان صفت

همه خاشعین اند بهر وصال
همه شوق از بهر دید و جمال

خشوع آورند از برای همین
که شوق وصال است از راه دین

بخلوت خشوع و همه شرم حق
ز شرم و حیا ذکر مولا سبق

رسید آنچه از حق باو اکتفا
بدل هیچ نی جز رضای خدا

عبادت از ایشان بشرم و خشوع
بجز حق ندارند با کس رجوع

چنین گفت آن سید انس و جان
که روز قیامت به بینی عیان

گروهی ز پاکان خیر الامم
خدا حق نماید ز فضل و کرم

بایشان عطا بال رحمت کند
بایشان ازین راه فرحت دهد

شود حکم با آن گروه آن زمان
ببال و پریدن بسوی جنان

بدروازه و راه جنت نه کار
ببال و پریدن بیارند بار

درآیند در جنت ایشان چنان
که باشد خبر نی بدروازه بان

پرند و بجنت درآیند زود
ملائک چو بینند در آنجا ورود

بپرسند کای زمرهٔ عارفان
کیایند با اینهمه عز و شان

بگویند ما امت سروریم
که محتاج دربان و نی رهبریم

بپرسند کای مؤمنان کریم
مبارک بود بر شما این نعیم

چه بود از شما حسن فعل و عمل
که مقبول شد نزد حیّ اجل

بگویند با آن ملائک چنان
که کردیم دو فعل اندر جهان

بخلوت ز حق شرم بود و خشوع
بجلوت بجز حق نه با کس رجوع

میسر شدی چون ز حق از کرم
نه سودای ما بود از بیش و کم

ملایک بگویند با مرحبا | که فردوس حقست و حق شما

قانعة نفسه
راضی است نفس او

بود نفس شان قانع اندر جهان | همیشه بدهرند قانع کنان
درین دهر هر چند اسباب بیش | که آرند طول امل را به پیش
ضرورست چیزی که بهر بشر | که محتاج باشد بآن بیشتر
بود شش کزانجمله ناچار نیست | خلایق بآن در گرفتاریست
اول غم خوردن اول بود بالتمام | دوم ز پوشاک باشد غم خاص و عام
سوم خانه و مسکن آمد ضرور | به مردم پی دفع برد و حرور
٤ ٥ ٦ زن و مال و جاه است اندر فنون | که باشد متاعی بدنیای دون

دربیان قناعت طعام

بیان طعام است سه قسم راه | بود عارفان را درین اشتباه
بسالک ازین سه بود در طعام | که دارند دایم ازین شیوه کام
دو از نان خوردن یکی نانخورش | که سالک نماید از آن پرورش

بود درجهٔ بهترین بهر شان   که آید وصول غذائی ازان
بود اوسط ایجان من قسم نان   که باشد ز جاورس و جو قرص نان
بود سومش نان گندم ولی   ز غربال او را نه بیزد همی
وگر بیزد آن آرد ای ذوفنون   بود از رهٔ زهد این نان برون
تلذذ بود حکم این نان کنون   ز زهد و ز تقواش میدان برون
بفرمود آن سید انبیاء   که آید ز ملنے به خلق خدا
کما زین تحرص جهان ره زند   همه نان از مغز گندم خورند
ز اشرار خلقند آن ناکسان   گرفتار نفس و هوا بیگمان
قناعت که در زهد افضل بود   بود اکتفا زانچه حاصل شود
ندارد نظر بهر وقت دگر   همین زهد باشد بدان ای پسر
وگر غم بود بهر وقت دگر   ز شامش بماند برای سحر
بزاهد بود این ز طول امل   نه کامل بود زهد او در محل
ولی دومی درجهٔ زاهدان   بود جمع دارند از خوردنان

که یکماه چِل سوز آید بکار / ز زاهد بود اینقدر هم شعار
بود درجهٔ آخرِ زهد آن / که دارند یکساله خرج روان
نه از بهرِ زنها دلازم بود / که در جمع زین پیش عازم بود
بُد این راه از سرورِ کاینات / که بهرِ تعلّق ز راهِ ثبات
بیک ساله خوراکهٔ اهل خویش / تردّد نمودی که آید به پیش
ولی بهرِ خوراکهٔ نفس خود / بجز وقتِ موعودِ فکرش نبُد
زوقتی بوقتی طلب مینمود / ز فردا گهی فکرِ خوردن نبود
ز زاهد بود نان خورش جامن / که آرند رغبت برای بدن
بود اوّلش تره همراه نان / دگر سِر که باشد خورش بیگمان
بود بعد از آن روغن از بهرِ نان / دگر بهترین گوشت باشد عیان
نگر گوشت خوردن نباشد مُدام / مُدام ار خورد زُهد را نیست کام
بزاهد ضرر بیش نارد بکار / خورد گوشت در هفته گر یکدو بار
بخوردن ز زاهد چو خواهش شود / به یک روز یکبار باید بود

زیکبار زاهد نباشد شعار | برایدنه گردد به زاهد شمار
بدوروز گر خوردنش یک بود | برو دعوی زهد و تقوی سزد
شنیدی که آن مادر مومنان | چه فرمود از حال شوهر بیان
که بودست شبها بسی بی چراغ | نبودی به ماها چراغ و ایاغ
نبودی طعامی بغیر از تمر | ز خرما و آبی ببردے بسر
بفرمود عیسی علیه السلام | کسی را که باشد ز فردوس کام
بود خوردن او ز نان جوین | نه رغبت بخوراکهای بهین
نه باک از فتادن بسرگین و خاک | ز همراهی سگ نه بعد و نه باک
بجواریان امر بودش مدام | که گر قرب مولا شمار است گام
ز قرص جوین با تره در خورید | که تا حسب دلخواه مقصد برید
هوس نان گندم نیارید گاه | توانید شکرش نه نزد اله
ز پاکان قناعت بود اینچنین | بود رغبت شان بنان جوین
نه چون ما که اندر پی نفس دون | شب و روز مصروف راه جنون

زگندم گذشته هوس آنچنان
که خواهیم هر لحظه بهتر از آن

بود تا نه ترمیده گندمین
قناعت کجا نفس آرد گزین

همان نان کجا خشک خوردن توان
نباشد خورش چون بهمراه نان

همان در شروع است از بهر نام
ولی در حقیقت پلو است کام

نه تا نفس سرکش ز ما خوش بود
کجا وقت خوردن بسر هش بود

چو خوش نفس باشد قناعت حرام
کجا لذت اندر قعود و قیام

کسانیکه از نفس رو تافتند
همه نعمت اخروی یافتند

تو هم گر کنی ترک از حرص و آز
بدل آیدت راه راز و نیاز

چو من گر برادر تو تن پروری
بمانی به افسون تن پروری

چو پرورده شد این تن بهمنا گرگ
چه زیبا شود چون بپاری بجان ترک

ز روحت نیابی اثر از صفا
بتن یا بروحت کجا مرحبا

در بیان پوشاک

ز پوشاک پاکان چو خواهی خبر
بتن پیرهن یک کلاهی بسر

قناعت ز پوشاک بس نخستین ‌‌ همین پوشش آید ز اهل یقین
زیکدست زاید نباشد گهی ‌‌ وگر بد ز زهدش نباشد رهی
چو شوید لباسی زبر متقی ‌‌ برهنه بود با خبر متقی
بپوشاک این شد ز زاهد شعار ‌‌ چنین کس که باشد تو زاهد شمار
وگر زین فزاید بلند جواز ‌‌ ز دستار بهر سر آن پاکباز
وگر زین زیادت نماید شعار ‌‌ جوانست پوشد اگر یک ازار
سوم چیست از بهر پرهیزگار ‌‌ بود بهر پاکی بپاپای زار
بود کمترین جنس بهر لباس ‌‌ که باشد لباسش ز جنس پلاس
بود اوسطش پشم ای ذی شعار ‌‌ که باشد درشتیش اندر شمار
چو از جنس پنبه بپوشد درشت ‌‌ شمارند اعلی ولیکن درشت
وگر نرم و نازک بود این لباس ‌‌ نه زاهد بود بایدش این هراس
بپوشد اگر جنس پنبه درشت ‌‌ ولی لازم است آنکه باشد درشت
درشت ار نپوشد نه زاهد بود ‌‌ نه سالک بحق فی مجاهد بود

شنیدی که اسیّدِ دو جهان ... چه فرمود با مادرِ مؤمنان

چو خواهی که یابی رضای مرا ... در اوضاعِ دنیا قناعت نما

چنان کن قناعت که مردِ غریب ... بزادِ سفر بنماید قریب

نه پیراهنی از تن آری برون ... که گردد نه پیوند بر من فزون

شنیدم که سلطانِ عالم عُمَر رض ... به تختِ خلافت چو بُد جلوه‌گر

بتن پیرهن بود آن شاه را ... که بُد چار ده پینه‌اش بر ملا

چنین بُد که شاهِ ولایت علی ع ... که بودش عیان از خفی و جلی

خلافت چو با آن شهِ دین رسید ... به قیمت ز کس خرقهٔ در خرید

درم سه بداد و بُستد پیرهن ... بُدش پیرهن تا زمانی به تن

چو شد کهنه آن پیرهن در زمن ... شدش پاره و در حدِ آستین

بفرمود آن پارگی را جدا ... که بودش نه امکان ز پیوندها

جدا کرد و فرمود شکرِ مزید ... که این خلعتم بُد ز نسجِ مجید

بپوشیدمش تا بعهدِ اخیر ... نگشتم به پوشیدنِ آن قصیر

چنین وارد است از رسول خدا | که فرموده آن سید دو سرا
چو قدرت کسی را بود بیشتر | که پوشد ز پوشاک اعلی اگر
تواضع گزیند برای خدا | ز اسراف پوشش بگردد جدا
بود حق او بر خدای کریم | که اندر بهشت جنان و نعیم
بدل عبقری بهشتش کند | سریرش ز یاقوت زیبا دهد
چنین است قول علی مرتضی | گرفته است اینعهد واثق خدا
که عهد از امامان دین هدی | چنین است با خالق کبریا
که باشد ز پوشش از ایشان چنان | که او بوده باشد لباس کهان
بود عهد حق از برای همین | که تابع شوند اغنیای مهین
ز اسراف باشند دور اغنیا | نگردد گدا نیستر دور از خدا
شکسته نگردد دل بینوا | نگردد فقیر از امیدش جدا

در بیان مسکن فرماید

بود افضل از بهر زاهد همان | که باشد نه او را محل و مکان

بیک گوشهٔ مسجدی یا رباط / گذارد ز اوقات با احتیاط
ویا حجره باشدش مختصر / اجاره کرایه که در ملک دگر
بلندی خانه بقدر ضرور / غرض زان بود دفع برد و حرور
ز رشش گر نباشد بلندی مزید / مزیدار شود زهد نبود پدید
شنیدم بعهد رسول خدا / نمودند یک گنبدی را بنا
بروزی عبور شه ملک و دین / بآنراه شد در قریب و قرین
بران گنبدش چون نظر اوفتاد / بپرسید بنیاد این که نهاد
بگفتند مردم ز طرز هراس / که عباس بنهاده این را اساس
گوارا نشد بهر آن شاه دین / بیاشفت چون دید حال این چنین
چو میآمد آنکس بحضرت حضور / نگه می نکردی بر آن از نفور
یکی گفت او را که ای نوجوان / رسانید تعمیر تو این زیان
نخوش گشت حضرت ز تعمیر تو / پسندش نیامد ز تدبیر تو
چو بشنید آنصاحب فکر و هوش / بدل آمدش بس ز جوش و خروش

برفت و بتعمیر ویران نمود | بدرکات خیری که بودش فزود

چو گفتند با سید این ماجرا | بسی خرّمی کرد و بس مرحبا

عنایت بسی کرد و کردش دعا | شد از وی بسی خسته هم بر رضا

بفرمود حضرت امام هدی | حسن آنجگر گوشهٔ مرتضی

که گاهی نشد سید المرسلین | به تعمیر جائی بروی زمین

گهی خشت ننهاد بر خشت گاه | که زان بهر مسکین بود درهم و راه

به آبادیش رغبت آرد نه بیش | به آب و گلش صرف کردن نه پیش

به آثار وارد شده اینچنین | ز شش گز چو بالا شود از زمین

عمارت بلند آید اندر هوا | ز شش ذرعه بالا شود بر علا

ندا در دهد یکملک آن زمان | ندایش بود از سر آسمان

که ای آنکه فاسق ترین جهان | کجا روی آری سوی آسمان

مقرر تو بر سطح غبرا بود | درون زمین بر تو ماوای بود

چرا مانده میل زمین ای لئیم | بسوی سما رو کنی از ادیم

چو منصف شوی ای ادب‌گزین — بدانی که از فسق حالست آنچون

قناعت از نیست زنها درا — که حاصل نشد هیچ نیست درا

اسباب خانه

قناعت باسباب خانه عیان — ز پاکان بیارم به پیشت بیان

قناعت چو گیری ز اول بکام — ز عیسی بد اول علیه السلام

نبودش ز اسباب خانه مگر — یکی شانه و آفتابه دگر

فتادش نظر بر کسی هوشیار — بانگشت شانه نمودی شعار

بینداخت آن شانه را بر زمین — که حاجت چه باشد بآن بعد ازین

دگر دید شخصی که میخورد آب — بدست از لب جوی بی اضطراب

جدا کرد آن کوزه را هم ز خویش — که حاجت باین نیست زین بعد بیش

قناعت چو کامل بود از کسی — شعارش ازین شیوه باشد بسی

بود اوسطش اینکه دارد گر — ضرور آنچه باشد نه زان بیشتر

بود یک یکی و نباشد دوتا — یکی هم که باشد ضرورت نما

سفالی بود او کش بهتری — ز چوبی بود گر جوارش بری

برنج و ز مس ار بود ظرف پس — نه زهد است و تقوی بدانی تو

بود راه زاهد باین پیشتر — بیک ظرف باشد چو در جای در

بیک در بیارد بسی کارها — زیک ظرف گیرد همه بارها

قناعت بود هر چه اسباب کم — زیادت دهد در قناعت الم

چو کم کردی اسباب دنیای دون — قناعت رساند نعمت فزون

حکایت

شنیدم که روزی شه انبیا — ز خانه بر آمد ز راه صفا

بر آن بوریائی که خوابیده بود — از آن بوریا نقش بگزیده بود

بجسم مبارک از آن بوریا — همه بود از نقش نشو و نما

چو آن بوریا عاشق زار بود — فدا گشتنش هم ز اسرار بود

جدائی چو میدید در جد جواب — ازین نقش میکرد در اضطراب

وفا بود چون در وجود نبی — گرفتی از آن نقشهای خفی

فدا جسم و جانم بر آن بوریا ‏ ‏ که بروی رسولِ مُبین نشست جا
غرض چون عمر رضی الله عنه اولیا ‏ ‏ به تن دید آن نقش از بوریا
به گریان در آمد بسی زار زار ‏ ‏ ز درد و الم گشت بس دل افگار
خ بپرسید آن سیدِ انس و جان ‏ ‏ عمر رض را که ای متقی جهان
م ز گریه بسی زار و بیتاب شد ‏ ‏ جگر خون همه شیخ و هم شاب شد
بفرما که این گریه ات از چه روست ‏ ‏ نه این گریه کردن ترا رسم و خوست
بگفتا که ای شاهِ دنیا و دین ‏ ‏ فدایت سرم باد و جانِ حزین
تو شاهی و این خلق عالم تراست ‏ ‏ ز بهر تو این خلقِ ارض و سماست
به لولاک حق چون ترا برگزید ‏ ‏ به مثلِ تو این دهر مثلی ندید
وجودِ تو مقصود در کون بود ‏ ‏ ز بهرِ تو حق خلقِ عالم نمود
چو دیدم بتن نقشت از بوریا ‏ ‏ دلم رفت از نا امیدی ز جا
ز کسری و قیصر ز گفتارِ دین ‏ ‏ که دور اند از صدق و کیش و یقین
نعیمِ جهان از معاش فزون ‏ ‏ مهیا با ایشان ز دنیای دون

شب و روز در حظِ دنیا بکام — بکامند ایشان عجب مرام
وجودت که فخرِ همه عالمست — زجودِ وجودت جهان سالمست
تو فخرِ جهانی و خلقِ جهان — زبهرِ وجودِ تو گشته عیان
چو دیدم تنت را شهِ انبیا — که بوده است نقشش از این بوریا
دلم خون شد و بس تأسف فزود — همین حسرتم چشمها تر نمود
شهِ انبیا چون شنید این خبر — بفرمود کای شاهِ معنی عمر
نخواهم بدنیا من این عز و جاه — ز دنیا شود کارِ عقبی تباه
نباشی تو خرم باین عمر — قیامت بود بهرِ ما سر بسر
چو دنیا بود بهرِ این دشمنان — بود آخرت بهرِ ما بی گمان
بدنیا چه حاصل متاعِ قلیل — به عقبی بود به که باشم خلیل
بدنیا تو آسایشِ من مخواه — که در آخرت به بود رسم و راه
بکفار حاصل بدنیا است کام — نه در آخرت بهرِ ایشان مرام
همین جای خورسندی و شادیست — همین سختی دهر آزادیست

حکایت

شنیدم که آن سرور دو جهان / شد از یک سفر پس بخانه روان
بخیر و خوشی در مدینه رسید / ره مسکن فاطمه بر گزید
بشوق و بذوق محبت تمام / سوی خانه فاطمه راند گام
سوی جای خاتون بر چون رسید / بدر پرده در فرو هشته دید
بدست مبارک دو حلقه ز سیم / بدو دید آنحضرت رسول کریم
ز دروازه برگشت آن شاه دین / درون در نیامد شه مرسلین
چو دانست آن نور چشم رسول / کشید حلقه از دست و پرده بتول
روان کرد و بفروخت هر دو بهم / که حاصل شدش یک و نصف درم
همین صرف کرد از برای خدا / چو بشنید این آن شه انبیا
ورین گشت شادان و خرم بسی / چو بر گفت زین ماجرااش کسی
درآمد بپیش جگر گوشه اش / بپیشانی پاک زد بوسه اش
دعا کرد و خرم بسی شد از و / ز خوشنودیش گفت احسن نکو

بهمین شیوه باشد همی اتقیاء | بهمین رہ خاصان بود باخدا
قناعت چنین بهر مولا کنند | باین شیوه قرب و تولا کنند
ببین ای برادر بفکر تمام | که داری چه فرحت بمال حرام
ز اسباب ها خانها پر کنی | حرام است کز حکم طاهر کنی
ز هر جنس باشد معد لبسی | بود شوق آرد و گر هم کسی
نه از حرص و از آز گردی تو سیر | همه وقت در جمع آنی دلیر
ببین حال خود را و با اتقیاء | چه فرقست فرق از زمین تا سما
باین شیوه خواهی که تقوی کنی | کجا فارغ هستی ز ما و منی

در حقیقت نکاح

بود پنجشم از امرهای نکاح | که باشد بامت از آن بس صلاح
بزاهد در این امر باشد نه قید | که این است از بهر نسل و مزید
ولی زاهدان ترک هم آورند | که مصروف دریای آن داوراند
ببعضی شود شیوه تبتل این | که در رفع شهوت دز راه یقین

نخواهند گر زن بدفع ضرور — نجویند جنسش برای سرور
ز خوبی نخواهند از بهر آز — که از حرص و آز اند بس بی‌نیاز
نخواهند از عیش دنیا فزون — که دارند حب خدا در درون
قناعت چو حاصل بود بهرشان — کجا ماند از آرزو دنیاشان

حکایت

شنیدم که آن احمد حنبلی — که واقف بد از سر و راز خفی
مجرد همی زیست آن پاکدین — بزن هیچ میلش نبد از یقین
رفیقان او از طریق وداد — نمودند تکلیف بر او زیاد
بگفتند کای صاحب جمال — ز بهر تو خواهیم اکنون عیال
بسی عذرها کرد آن پاکدین — فراغت مرا به بود بالیقین
چو اصرار کردند از اندازه بیش — سکوتی نمود و سر آورد پیش
یکی گفت دارم دو دختر کنون — مهیا است در خانه‌ای دو فنون
یکی بس حسین است و زیبا بسی — نخواهم بجز تو بدیگر کسی

دگر هست کورست بس رشته‌یی | ز چشم است معذور و معیوب او
بفرمود کای مشفق از دل امین | ستانم من آن دخت دوربین
مرا از هوا و هوس کام نیست | بجز نسل ما را سر انجام نیست
نخواهم که نفسم درین خوش بود | بقائی ز نسلم بدل خوش بود
چنین است رسم محبان راه | نخواهند مقصود خود هیچگاه
بدنیا اگر کار بیش آورند | همه راه از دین و کیش آورند
نیارند شادی به نفس لئیم | کنند آنچه باشد برای کریم
نه چون ما که دائم ز نفس و ز آز | همه دور مانیم از کارساز
همه شوق دنیای دون آوریم | همه بد ز روی جنون آوریم

در بیان مال و جاه

بپاکان نباشد ز مال و ز جاه | بدل شوق گاهی ز بیگاه و گاه
قناعت گزینند ز بهر دو بیش | محبت نیارند زین هر دو بیش
که چون زهر قاتل بود حب جاه | بآن رو نیارند پاکان راه

ولیکن ازین زهرِ قاتل کنون ‌‌ چو تریاق باشد مجو زان فزون

چو با قدرِ حاجت طلبداریش ‌‌ نه باکی بود زان طلبگاریش

حکایت

شنیدم براهیم علیه السلام ‌‌ زیکدوستی وجه در خواست وام

فرستاد وحیش خدای جلیل ‌‌ چرا در نخواهی تو وام از خلیل

زبیگانه خواهی نخواهی زما ‌‌ بااین خواهش و عادت حیا

خلیلِ منی و مَنَت هم خلیل ‌‌ خلیلی کجا به بود از جلیل

خلیل عُذر آورد و زاری نمود ‌‌ که ای خالقِ خلق و ربِّ وُدود

نیاوردم از ترس و از ابتلا ‌‌ که از بهرِ دنیا چه آرم دُعا

چو دشمن شماری تو دنیای دون ‌‌ ز دشمن نخواهم من از دوست چون

جوابش رسید از خدای جلیل ‌‌ که ای بندهٔ خاصِ من ای خلیل

ز دنیا چو خواهی بقدرِ ضرور ‌‌ نه دنیا بود در شمارِ حضور

به قدرِ ضرورت نه دنیا شمار ‌‌ بود حکم دنیا فزونتر ز کار

چو از کار بیش است وو از بیش دوست — بود دشمنت نی شمار بیش دوست
به اندازهٔ حاجت ای خلیل — نه دشمن شماری بضلعوت قلیل
به شهوت اگر جمع دنیا کنی — همین است در جمع دنیا دنی
شود حکم دنیا در آنوقت کو — به بینی برای نهادن نگو
نگونسار گردی بروز قیام — همین است دنیا فقط والسلام
ببین وسعت رحمت کردگار — که از بهر دنیا چه زیباست کار
به قدر ضرورت لطف و کرم — نکردت نگونسار و خوار و دژم
تو زان بیش خواهی چرا ای جوان — به بیشیت چه نفع است غیر از زیان
بقدر ضرورت چه دارد نه باک — مجو بیش از آن تا نگردی هلاک
چو بیش از ضرورت بمانیش در — بمیراث ماند برای پسر
خدا از تو آزرده باشد اگر — چه از بهر تو بود یا از پدر
پسر زر ستاند تو زیر عتاب — ببین ای برادر چه باشد صواب
از نیت پاکان راه هدی — شمارند زر را بتر از بلاء

قناعت نمایند در صبح و شام | ندارند با سیم و زر هیچ کام

مَنْزُورًا اَکْلُهُ

اندک است خورش او

ز زاهد بود خوردنش بس قلیل | که دارد همه وقت حُبّ خلیل

خورد کم همه نور زاید بدل | خورد کم همه فیض آید بدل

شنیدی که فرمود خیر الوری | که این معده حوضست حوض البلا

مرضها ازین معده گردد پدید | ازین معده شد رنجهای مزید

بظاهر بباطن ازو رنجها | ازو فوت زانسان بسی گنجها

بظاهر مرضهای این تن ازو | بباطن بحق نارسیدن ازو

ز سر تا بپا جمله امراض تن | مرضهای باطن همه در بدن

بمعده رسد چون غذا بیشتر | که از هضم آن عاجز آید بسر

تداخل شود چون بمعده فزون | مرضها بتن حاصل آید کنون

بخارش غرض آورد در سر | بمعده بود نفخها سر بسر

به امعاء قراقر زباد روان | تعذّر به احشا رسد بیگمان

زیکسو چشانند و ترشیّ و تیز / همه عضوها را امتلا در ستیز

بود سینه بس تنگ و تنگی نفس / به پشت و کمر زان گرانیست بس

تعفّن بمعده چو آرد غذا / به تب در رسد آخرش ماجرا

وگرنه به اسهال و قی مبتلا / بچشم و بگوش و بسر صد بلا

گهی مسهل و گه اماله ضرور / ز سردیست بلغم ز صفرا حرور

حواس دماغ از بد امتلا / ز فعل دماغی جدا و سواء

ز معده تمامی بدل اختلاج / که از صد مفرّح نیابد علاج

ازین امتلا در جگر رودها / به ضعف و بامراض مرگش رسید

نباشد غرض هیچگه تن صحیح / همه وقت باشد بحال قبیح

بباطن چو آری در نیروی خیال / ز بس جور رفت روح را زشت حال

چو در امتلا و تعفّن مدام / بود روح را حال بد زشت کام

کجا سیر آرد براه خدا / ره معرفت بهر او از کجا

گرفتار درد و بلا و محن / بود حال روح آنچه شد از بدن

نه تن را ازین معده احوال خویش — نه دل را ازین دانش و راه بیش

خورد خواجه تا خوردنش می‌توان — تن و روح جویند ز خواجه امان

همین جاریست نج از حرص و آز — نه لطف نماز و نه راز و نیاز

ز پاکان نباشد ازین شیوه راه — تن و روح ایشان نباشد تباه

ز خوردن بود شهوت آدمی — ز خوردن رود خاصهٔ آدمی

ز خوردن بود حرص بسیار و جاه — ز خوردن بود حال مردم تباه

بحرص و بجاهت چو رغبت فزود — ببد خواهی خلق آید کشود

همه خلق بدبینی اندر نظر — همه خلق از دست تو در بدر

حسد زین تعصب عداوت ازین — ریا کبر و کین و بغاوت ازین

گذشتی چو از معده و خوردنی — بری از سعادت همه بردنی

از نیت پاکان راه خدا — نخوردن ندارند چون ما و او

گریزان ز خوردن بیگاه و گاه — خورند آنقدر کو شود قوت راه

از نیره بروزان صیام آورند — از نیرو به شبها قیام آورند

ازینره دل از نور حق پر کنند | ازینره همه نفس را خر کنند

شنیدی که فرمود خیر الانام | که از گفته اش عالمی است کام

بمومن بباید بود این نهاد | ز خوردن نماید بشهوت جهاد

جهادی که آمد درین خورد و نوش | جهادیست کآرد بسر عقل و هوش

گرسنه چو باشی و تشنه مدام | ز خورد و ز نوشت ستانی بکام

ثوابش بود بر برای عباد | بکفار چون مینماید جهاد

نباشد ثوابی بتر در خدا | به از ترک این خورد و نوش غذا

بفرمود آنسید دو جهان | که هر کو کند پر شکم را از نان

نیابد گهی ره سوی آسمان | به اسفل ره اوست ثقلش گران

بفرمود آنسید راه دین | که دانید ای زمرهٔ مومنین

بود بهتر خلق آن ذیشعار | که باشد تفکر ورا اصل کار

گرسنه تفکر نماید از | همین افضل خلق شد در نیاز

کسی کو خورد بیش و خوابش مزید | بحق دشمن و باطلش شد پلید

گرسنه چو باشی براه خدا	دهد از خیر گردد برایت عطا

فائدة الاولیٰ

دلت صاف و روشن چو شمع بیگمان	شود صافیت جملهٔ روح و روان
از این روی فرمود شاه رسل ﷺ	که دل زنده دارید کاینست کل
به کم خوردنت خوش بود زندگی	ز کم خوردن آید همه بندگی
گرسنه چو گردید خود را نگاه	ز عقل و خرد می بیابید راه
چو از حرص نان را فزونتر خورید	بدل معرفت از کجا در برید
ز سیری شود کشته دل چون درون	کجا معرفت ره بیابد کنون
بود معرفت راه جنت عیان	بود جوع درگاه او خوش روان
در جنت آمد گرسنه بدن	باین ره در خلد باید زدن
بفرمود دروازهٔ خلد را	بجوعست و از جوع حلقه در آ
بزن حلقهٔ خلد را پس ز جوع	که در خلد آئی ز جوع و خشوع

فائدة الثانیة

دل از خشوع گردد نهایت رقیق — بلذات حق آشنا و رفیق
بیابد مناجات حق را اثر — بحق میشود میل دل سربسر
قساوت بدل هست از مرد سیر — دلش کی بیاد خدائی دلیر
بیارد اگر ذکر حق بر زبان — دلش هست غافل ز الله آن

فائدة الثالثة

چو غفلت بیاری براه کریم — بود راه دروان بهر جحیم
بود عجز دروازهٔ از جنان — شکست دلت میرساند بآن
ز سیری ترا غفلت آید مدام — ز جوعت بود عجز ای نیکنام
نه بینی تو خود را بعجز و نیاز — بیک لقمه محتاج بینی نه بان
کجا عجز خود را شناسی روان — کجا قدرت حق ببینی عیان

حکایت

شنیدم بحضرت علیه السلام — نمودند عرض حسن انجام
کلید خزائن ز روی زمین — بیاورد حاضر چو روح الامین

قبولش نفرمود خیر البشر   بفرمود کای اخ نیکو سیر
بانیم نباشد هوس هیچگاه   درین ره قدم برندارم زراه
نخواهم من آسایش این جهان   که سیری و غفلت بود توامان
به سیری و غفلت مرا کار نیست   که مر غافلان را بحق بار نیست
همی خواهم از فرط شوق مزید   که جوعم همه وقت باشد مزید
رفیق رهم جوع باشد مدام   ز جوع آورم بهر دل اصل کام
چو سیری امانم بیارد رجوع   چنان سوی مولی نمایم خشوع
مرا این بود حاصل مدعا   گرسنه بگردم برای خدا
ز روزی بروزی رسد لقمهٔ   شود بهر این نفس دون لطمهٔ
تسلی ازین گر شود یک زمان   باین نفس ماند هوس قرص نان
گهی یابد و گاه محزون بود   بکام دلی نفس من چون بود
چو یابد همه شکر یزدان کنم   چو فاقه بود طاعت آسان کنم
نخواهم کلید و نه گنج جهان   من و جوع باشیم یار جهان

کنم صبر در جوع بهر خدا / به سیری ز شکرش حصول صفا

بجز رنج حاصل چه باشد ز گنج / نخواهیم گنج و نه بینیم رنج

همین نعمت صبر و شکر خدا / بود بهتر و خوشتر از گنجها

فائدة الرابعة

ز سیری فراموش شود جمله جوع / ز سیر است کی بر گرسنه رجوع

چو سیری فراموش کنی گرسنه / ز سیری کجا هش کنی گرسنه

نیابی تو چون لذت جوع خویش / ز جوع فقیرت کجا هوش پیش

چو از جوع زحمت نبینی دمی / ز مرد گرسنه چه آری غمی

به سیری چه یادت بود از خدا / چه احسان نمائی بخلق از صفا

کجا در نظر آیدت آخرت / بدل از کجا باشدت معرفت

عذاب خدا کی بیاد آوری / ز دوزخ نه فکر و نه یاد آوری

کجا اهل دوزخ بیاد آیدت / کجا جوع شان در نهاد آیدت

گرسنه شوی بایدت ای سلیم / بیاد آوری جوع اهل جحیم

وزان دور باشی ز اطوار زشت | کنی از محبت بدل دانه کشت
کنی تشنگی را تو بر خود شعار | بیاد آوری عطش روز شمار
چو نانت بکام و بود آب پیش | چو یاد آوری زینهمه بهر خویش

حکایت

شنیدم یکی عالم نیک نام | بشد نزد یوسف علیه السلام
بگفتش که ای شاه والا گهر | چرا جوع داری بخود بیشتر
گرسنه چرا باشی ای پاکدین | خزینه بدستت ز روی زمین
ز جوعت چه حاصل نهانی بود | که از جوع بس نقص جانی بود
چه سودت که باشی گرسنه مدام | ز جوعت چه خیر است و آن چه کام
بپاسخ پیمبر زبان بر کشاد | جوابش نگر تا چه فرزانه داد
از ین جوع دارم بسی بارها | بانجوع دارم بسی کارها
اگر من نباشم گرسنه مدام | ز حال گرسنه که آرد پیام
وگر سیر گردم من ایذو فنون | ز حال فقیرم رسد علم چون

اگر باشدم سیر نفس شریر | گرسنه گذارم مساکین فقیر
مساکین چو سیرند من گشنه به | ز سیری من منفعت هست چه
تو منصف شوی گر ز راه خرد | گرسنه چها خیر و خوبی برد
ز جوعست حاصل ولای خدا | ز جوعست حاصل رضای خدا
ز جوعست شفقت بخلق جهان | ز جوعست در دل ضیاء عیان
ز جوعست یاد بهشت و جحیم | ز جوعست بس لطف یاد کریم
در جنت از جوع بر تست باز | ز جوعست اینجمله راز و نیاز
شکم سیر بودن چه دارد امان | شکم سیریت آورد بس زیان
شکم سیریت راه صحت زند | شکم سیریت بیخ تقوی کند
شکم سیریت معصیت آورد | شکم سیریت نور از دل برد
شکم سیریت راه عرفان زند | شکم سیریت بیخ ایقان کند
شکم سیریت آورد رنج و غم | دو چارت نماید بدرد و سقم
شکم سیری اندازدت در حسد | بسوزاند اندر جحیمت جسد

له ز جوعست از حق برویت نظر * ز جوعست نفس تو اندر ضرر

زسیری نگهدا خودرا بسی / زسیری بحق کی رسیده کسی

گرسنه رسی نو و تر باخدا / بسیری بگردی زخالق جدا

بانچند روزیکه سیرست تن / چه حاصل بود آخر از آن بدن

شود خاک این خوردهایت همه / زخاکت چه آید برون زمزمه

فائدة الخامسة

بود همت مومن پاک دین / که نفسش بود زیر دستش کهین

شقی باشد آنمرد شهوت پرست / که در زیر فرمان نفس اندرست

ندانی ستوران سرکش مدام / نه گردند گاهی بجز جوع رام

بجمع بهائم بود نفس نیز / چو جوعش نباشد بود در ستیز

کنی نفس را گر تو از جوع رام / بیابی نجات از معاصی مدام

زجوعست یک گوهر بی بها / بهر کس نگردد بعالم عطا

بهر کس که خواهد خدای کریم / بدو میدهد بهره زین نعیم

ولی شرط باشد که دادش کند / که از معرفت در نهادش کند

گرسنه کند ظاهرش در جهان | به سیری دهد معرفت در نهان
گرسنه اگر باشی ای پر هنر | بگردی از آن معرفت بهره ور
ز سیری چه سودت بود در جهان | گرسنه شو و یاب دولت نهان
کزو فیض عقبی بری بیش بیش | کمالات فزاید بدین و بکیش
ازین خوردن آخر ترا سود چیست | بدنیا و عقبات بهبود چیست
بکن ترک پرخوردن ای متقی | کزان فیض دنیا و عقبی بری
تنت باشد آسوده ای جان من | تو خوش باشی و خوش زتو دوالمین

فائدة السادسة

بود خوردن و خواب با همدگر | ز سیریست خواب گران بر سر
به شبها چو خوردی شکم سیر نان | ز خوابت کجا حاصل آید امان
چو گشتی بخواب گران مبتلا | ببک بهر طاعت نخیزی ز جا
دمت در ره خواب گردد خراب | شنیدی چو مردن بود عین خواب
دمت رایگان میرود خواب تو | ندانی همین خواب برد آب تو

چو کردی شکم سیر از آب نوش — خموشی دهد خواب و گردی خموش

به شبها چو یاد خدا ناوری — بدنیا و عقبی چه حاصل بری

ز نیت پاکان راه خدا — نخوردن به شبها نیند آشنا

چو خوردن نشد خواب نآرد هجوم — بدل جمع آید ز حق علوم

به سیری بشب گر نخوانی نماز — کجا حاصل آید ز راز و نیاز

مناجات آری بحق درمیان — کجا یابی از خواب غفلت امان

ز خواب گرانت بحق راز چیست — نخوابت بحق سوز یا ساز چیست

به شبها بکن ترک از خورد و نوش — که تا بشنوی حرف معنی بگوش

فائدة السابعة

ز کم خوردنت گر بیاید شعار — شود حاصلت وسعت روزگار

زمانه بود حاصل جوع و بس — ز سیری نیاید بجز از هوس

چو خوردی نه بسیار خواب از کجاست — چو خوابت نباشد بیادت خداست

فراغت چو یابی ز خواب و غلل — بود حاصلت جمله علم و عمل

چو خوردن نباشد فزون از توان ‌‌‌ ز بسیار غمها بیابی امان
نه از بهر خوردن کنی اشتیاق ‌‌‌ ز اسباب نانت نباشد وثاق
شود وقت ضایع نه از خورد و نوش ‌‌‌ نه غم بهر آوردن و برد و نوش
خوری نان خشک ار تو یک لقمه ‌‌‌ نه بیکار ماند دمت لحظه
ندانی که دم گوهر بی بهاست ‌‌‌ ز کف رایگان دادن او خطاست
بهر کار فارغ چو باشد دمت ‌‌‌ ز دل یکنفس بر کند صد غمت
تو قدر نفس را چو نشناختی ‌‌‌ همه نعمت دم از آن باختی

حکایت

شنیدم که سرّی سقطی بپیر ‌‌‌ بجرجان بیاورد در سیر طیر
علی را بجرجان ملاقات کرد ‌‌‌ از آن حاصل اسرار و آیات کرد
بخوردن بیاورد آن نیکخو ‌‌‌ مخمر قلیلی که می بست جو
بینداخت قدر کفی در دهان ‌‌‌ بزودی گذشتاند او را روان
نخورد آب و خشکش فرو برد و بس ‌‌‌ ز آبی نیاورد بر آن هوس

بپرسید سری سقطی از آن / که ای پاکدین جمله روح و روان
خوری پست جو بهر چه هر زمان / چرا ترک کردی تو خوردن نان
بگفتش که ای زاهد پاکدین / خورم پست جو هر زمان بهر این
که کردم حسابی بخوردن چو من / اگر لقمه آرم میان دهن
جویدن ازان لقمه و خوردنش / جویدن ازان تا فرو بردنش
ز هفتاد تسبیح گردد قضاء / ازین ترک کردم زنان و غذا
کنم اکتفا بر همین بهتر این / که مرگست هر وقت اندر کمین
بیک لقمه هفتاد تسبیح ما / ز دستم رود چیست زان مرحبا
گذشتم من از نان و از خطا / خوش آمد از آنم همین پست جو
چهل سال شد ای برادر که من / نکردم زنان لقمه در دهن
که در مضغ نان این نعیم روان / ز دستم برآید چرا رایگان
ببین ای برادر به انصاف خویش / محبان حق با چنین است کیش
ز بهر عبادت ز تاب و توان / بگیرند دست محبت ز نان

نه چون ما که هر گه توان آوریم | توانی فقط بهر نان آوریم

فائده الثّامنة

به کم خوردنت تندرستی بود | کسالت بدن را نه سستی بود

همه دور باشی ز درد و بلا | همه دور باشی ز رنج و عناء

به منت نیائی به پیش طبیب | نه دست طمع آوری بر حبیب

نه از رگ زدن خود کم کنی | نه بهر حجامت دمی غم کنی

نه از داروی تلخ سازی تو کام | به آسایش تن قرین والسّلام

بر سبیل تمثیل

شنیدی حکیمان رومی زمین | برین متفق گشته اند از یقین

که چیزی که نفعش بود بیگمان | نباشد در آن هیچ خوف از زیان

نباشد بجز خوردن کم مدام | وزان میرسد بر بدن سود تام

ازینت فرمود خیر البشر | که گر تندرستی بخواهید در

بود بهر این تندرستی مدام | علاج موافق ز صوم و صیام

بدن راست زین شد تغزید ... از نسبت خوش کردگار مجید
خوری کم جدا باشی اندر دو ... نیابی بدن را بدرد و الم
از نسبت پاکان راه یقین ... بخوردن نه گردند چندان قرین
بود خوردن شان فقط بهر نام ... نخوردن نیارند بر نفس کام
نه چون ما که جز خوردن روز و شب ... نداریم در دل هوا و طلب
همان دور داروز راه هدی ... همان وار واندر بلا و عنا

فائدة التاسعة

ز بسیار حاجت شود بیم زر ... نگردی بدروازها دربدر
ندانی که بر معصیت اشتغال ... ضرور آید از حاجت جمع مال
چو با نفس فکر و تردد فزود ... بخوردن همه رنگ بود و نبود
بود جمع کردن بدل ها خیال ... شب و روز مصروف این قیل و قال
نه اندیشه باشد بجز خوردنی ... بود خوردنی جمله دل بردنی
طمع بهر خوردن حسد بهر آن ... همه دشمنی هاست از بهر نان

[illegible]

کسانی کزین حرص وآز ند دور | بهر کس از ایشان بدلها سرور
نخواهند چون خوردنیهای لطیف | همه صرفشان پاک وایشان نظیف
شنیدی حکیمان چه خوش گفته اند | ز حکمت چه درهای خوش سفته اند
چو حاجت ترا پیش آید گهی | نخواهی به کس احتیاج ار رهی
ازان کار گر ترک آری همی | نماند بدنیا برایت غمی
وگر بهر خوردن تو از خاص و عام | نخواهی کنی از کسی قرض وام
همان قرض گر باشکم آوری | چرا احتیاج از درم آوری
شنیدم ز زاهد بدین سیم ورا | چو پرسیدی از نرخ چیزی مخواه
بگفتی بود قیمت ارزان کنید | زیک ترک آن قیمت آسان کنند

فائدة العاشر

چو حاصل شدت قدرت اندکم | تو حاصل آید ز دنیا حشم
سخاوت شعارت شود از زمان | ز ایثار خرم شوی جاودان
بخیرات وصدقه دلیری کنی | زکم خوردنت این بود سروری

حکایت

شنیدم که آن سرورِ نبیا ... بخوردن چنین مینمود ابتدا

که دارید این معده را حصه چار ... که باشید در جمع اهل شعار

ز هر حصه حاصل نماید کام ... که باشد همه وقت حاصل مرام

بیارید از بهر معده شمار ... همین معده را حصه گویید چار

یکی بهر نان و یکی بهر آب ... یکی باشد از ذکر حق کامیاب

چهارم بود بهر راه نفس ... همین است تقسیم و تعلیم بس

ولی این مناسب بود بر عوام ... ز خاصان نباشد چنین رسم و کام

ز خاصان در نیره دگر پیشهاست ... بایشان نخوردن بس اندیشهاست

شکم شان بود گرسنه روزها ... نخوردن دهندش بسی سوزها

بسی دور دارندش از آب و نان ... بدستش نمانند هرگز عنان

عنانش بیارند در دست خویش ... دهندش ز نان هفته یک خورش بیش

به مثقال و وزن نخود مشکوار ... چو عنبر دهندش بتفریح کار

سَهْلاً أمْرُهُ

آسان است کار او

بود سهل کارش ز روی یقین — که باشد سهولت بدین مُبین
ز تکلیف خوردن بود در امان — خورد آنکه سهل است از آب و نان
نه کُلفت ز جامه نه خورده دهد — قناعت گزیند وزان خوش زید
چو شهوت غضب نی و نی حُبِّ جاه — بسی سهل سازند بر خویش راه
نه آز و نه حرص و تکبّر کنند — ز اعمال بیجا تنفّر کنند
صفاتِ سُباع و بهائم برون — خواصِ شیاطین نماند درون
چو از سینه شان قساوت رود — بدل نور و فیض سعادت رود
ز دنیا نباشد بدل چون اثر — تعلّق نباشد بدنیا دگر
کند ترکِ اسبابِ دهر دنی — بود از قناعت بعُقبی غنی
نباشد چرا سهل امرش کنون — که دور است از کار دنیای دون
چو ترکِ جهانی و کارش نمود — بدل حُبِّ پروردگارش فزود
ازین امر سهلش بود هر زمان — بود فارغ از صعب و سخت جهان

از آن کار باشد به سختی دوچار | که هستیم در فکرِ دنیا و کار
سهولت نه بیند گهی در امور | کسی کو ز سختی فتد در غرور

خبر زاہدِ دنیا
تکمیل گشته شده است دین

نگهداشته دین او از خلل | خودش پاک و دین پاک و از علل
ریاضت همه وقت از بهرِ دین | حصولِ کمالِ دیانت از این
فراغت ز نفس و ز شهوت فراغ | به تقوی شعار از هدایت ایاغ
همه خوی نیکو همه خلق خوش | بذکر و به فکرِ خدا ذکر و هش
زبان مجتنب از کلامِ حرام | بذکرِ خدا اینهمه ذکر و کام
نه خشم و حسد بهرِ خلقِ خدا | هدایت بجود هم بخلقِ خدا
طمع نی ز دنیا همه احتراز | بهر وقت مصروفِ راز و نیاز
ز جاه و حشمت گرفته کنار | شب و روز با نفس در کارزار
درین پارسائی جدا از ریا | عبادت ریاضت برای خدا
همه دور از حضرتِ شان نفاق | ز پاکان نیاید بجز اتفاق

ز غفلت همه دور و دوا از شعور | ز خلق نکو حاصل شان سرور
چو ترک همه خوی بد می کنند | از نیره نگه دین خود می کنند
نگهداشته دین شان و ایمان | به آنها نه زین مهلکاتی زیان
نه چون ما که روز و شب از هوا | گرفتار دنیا و اسبابها
بر شتی دنیا همه میل و خو | نه گاهی به دل فکر کار نکو
گرفتار رنج و عقوبت همه | دوچار بلا و صعوبت همه
دمی یاد حق نی ز اخلاص دل | ز افعال خود روز و شب منفعل

صفة شهوته

مرکز ۱۰ است شهوت او

ریاضت کند نفس را هر که پاک | کند شهوت و نفس را زیر خاک
چو دانی که شد معده حوض بدن | بود هفت دریا عروق تن
به هر هفت اعضا رسیده از آن | یکایک به هر عضو زین رگ روان
بود منبع شهوت آن معده پس | وز آن معده آید هوا و هوس
ببین شهوت معده شوم زشت | نموده است بیرون ترا از بهشت

شکم چون شود سیر آفت ازوست ‌‌ ز سیری همه رنجها پیش روست

همه شهوت از سیری آرد ظهور ‌‌ وزان میشوی از سعادات دور

جماعست و شهوت ز سیری حصول ‌‌ ز سیریست بس کارهای فضول

شکم سیری آمد چو حاصل کنون ‌‌ وزان شهوت دیگر آید فزون

که پیدا شود حرص مالت بکل ‌‌ ز آز و شره میشوی منفعل

وزآن بعد از بهر تحصیل مال ‌‌ ضرورت بدانی غلو و جدال

چو شوقت بجاه آمدای بوالفضول ‌‌ خصومت بخلق آوری بس حصول

حسد در دل آید ازین لامحال ‌‌ تعصب عداوت کنی لا مقال

ز کبر و ریا و ز کین و حسد ‌‌ بلاهای وافر بدینت رسد

درین گر تأمل کنی از خرد ‌‌ حصول همه پس ز معده بود

چو از شهوت معده باشی بعید ‌‌ بدنیا و عقبی بگردی سعید

از آنست پاکان راه خدا ‌‌ همه وقت باشند زنیره جدا

به نفس و شکم کام زایشان نجست ‌‌ ازینراه شهوت ازیشان گسست

نفس کشتگان و ز شهوت جدا ز شهوت جدا و بحق آشنا
ازین غم چو خود را جدا کرده اند همه رو براهِ خدا کرده اند
نه چون ما که روز و شب از حرص و آز درِ معصیت کرده بر خویش باز
همه غرق شهوت هوا و هوس هوا و هوس حاصل عُمر و بس
ز پاکان هوا و هوَس دور دان از آن پاک دارند روح و روان
همه شهوتِ شان بود زیر خاک دل و دیده و نفس شانیست پاک
بپاکی شب و روز مصروف کار بهر حال موصول در راهِ یار

مَکظُومًا غَیظُهُ

فرو خورده شده است خشم او

فرو خورده باشند قهر و غضب ز قهر و غضب فارغ و از تعب
ولی اینچنین ای برادر مکن که گردد غضب دفع از بیخ و بن
مپندار کاندر تنِ عارفان - نباشد گهی قهر و خشم ایجوان
همین قوّت اندر وجود از خدا مُقرّر بود بهر بس کارها
وجودش بود در تن حق شناس ولیکن چو بینی ز روی قیاس

بود خشم شان عقل را زیر دست ۔۔ ز عقل و خرد آورندش شکست

وگرنه بجائی که جایش بود ۔۔ بکلی ز خشم اکتفایش بود

از آنست فرمود اغلظ خدا ۔۔ به کفار با آن شه انبیا

ولیکن چو توحید باشد بدل ۔۔ شود خشم بیجا از آن مضمحل

چو توحید حق غالب آمد فزون ۔۔ ز خشم و غضب رست زاهد کنون

ز توحید گردد غضب مختفی ۔۔ بپوشد غضب را و بس مکتفی

بدنیا چو بیند همه از خداست ۔۔ بداند برین خشم بس ناروا است

ببینی اگر از ره فکر و هوش ۔۔ بگردد ز قهر و غضب بس خموش

اگر سنگ آید ز دستی بزن ۔۔ رسد بر تو آن سنگ بینی کنون

نشاید که بر سنگ خشم آوری ۔۔ چرا نیست از سنگ ایذا آوری

بود سنگ تابع بدست دگر ۔۔ که آن سنگ زاندست آید بدر

ز دست است این سنگ اندر رسید ۔۔ ز سنگ از کجا در رسیدن امید

نه بیدست سنگ آید اندر هوا ۔۔ بود دست و سنگش بود در قفا

پس اینجا نظر بایدت بیگمان ‌ ‌ ‌ بر آنکس که این سنگ زد بر توان
شهی گر بفرمان رقم در دهد ‌ ‌ ‌ به حکم و به طغرا کسی را کشد
نرنجد کسی هیچگه از قلم ‌ ‌ ‌ ز کاغذ ندارد شکایت بهم
سیاهی ندارد گنه اندرین ‌ ‌ ‌ شه اینحکم آورد اندر کمین
مسخر بود کاغذ و هم قلم ‌ ‌ ‌ کند دیگری حکم قهر و کرم
مداد و سیاهی مسخر بود ‌ ‌ ‌ نه از خود به حکمی مشمر بود
چنین پاکباز ان راه یقین ‌ ‌ ‌ ز پاکی فطرت تکمیل دین
بدانند از صدق دل بیگمان ‌ ‌ ‌ نه مخفی و پنهان ولیکن عیان
که خلق جهانی همه مضطر اند ‌ ‌ ‌ نه از خود بکار اختیار اند
رسد بهر ایشان ز قدرت امور ‌ ‌ ‌ گر از ذلتست و اگر از سرور
ارادت ز قدرت ظهور آورد ‌ ‌ ‌ از ین داعیه پس مرور آورد
ز قدرت در اینجاست قدرة ظهور ‌ ‌ ‌ گر آنست افعال عالم مرور
پس افعال تابع بقدرت شما ‌ ‌ ‌ که باشد همه از سوی کردگار

پس انهم رسد بر تو چون سنگ وار
نباید که باشی ازان سنگ زار

چو دانند پاکان همه از خدا است
بدانند کاین غیظ بس ناروا است

اگر نیک بیند و گر بد به راه
بدانند جمله ز نزد آله

نیارند خشمی به روی کسی
زغیظ اند ایشان گریزان بسی

رسد هرچه از نیک و زشت جهان
ندانند آنرا ز نزد کسان

چو دانند از حق بر آن شادمان
همه خرمی باشد از دوستان

ازینست مکظوم بس غیظ شان
وزین است دایم بایشان زیان

حکایت

شنیدم کسی از ره ارتداد
به سلمان یاوه دشنام داد

نیاشفت از گفته زشت او
جوابش چنین گفت آن نیکخو

ندانم چه حالم بروز جزاست
چه احوالم آخر به پیش خداست

اگر سیئاتم بروز شمار
زنیکی فزون تر آورد بار

زچیزیکه گفتی از آن بدترم
ازین گفته تو چه نقصی برم

بمیزان اگر سنگیم بیشن بود ‌‌ مرا طاعتِ نیک درپیشن بود

چه باکم ازین گفته است ای جوان ‌‌ چو از نزدِ خالق بیابم امان

حکایت

به شبلی کسی داد دشنام زشت ‌‌ جوابش چنین داد آن خوش سرشت

که این نسبتِ بد که کردی بمن ‌‌ اگر در وجودم بود این سخن

ز خالق کنم مغفرت ادّعا ‌‌ که بخشد ز لطف و عطایم خطا

چرا عاصیم جز ویم راه نیست ‌‌ به بخشش بجز او دگر شاه نیست

وگر گفته باشی دروغ ای اخی ‌‌ ز کذب و دروغت مذلّت کی

چو بهتان گناهِ عظیم است و بیش ‌‌ ز بهر تو خواهم ز مولای خویش

که عفوت نماید درین معصیت ‌‌ ببخشایدت از رهٔ مکرمت

نه گیرد خداوند در این گناه ‌‌ نگرداندت نامه از آن سیاه

ز پاکانِ حق استقامت چنین ‌‌ ز تسلیم رضا خاک باشد جبین

اَلْخَیْرُ مِنْهُ مَأْمُولٌ وَالشَّرُّ مِنْهُ مَأْمُونٌ

خیر از وی امید داشته شده و شر از وی امن داشته شده

رسد خیر شان عام با هر کسی — ز شر دور باشند ایشان بسی

خبر داری از خیر و خوبی شان — که دارند شیوه چه با مومنان

بفرمودهٔ سید المرسلین — شر و خیر ها با همه مومنین

که دارند از راه اسلام و دین — همه خیرها از طریق یقین

کنند اینچنین شیوه با همدگر — که باشند ایمن همه از ضرر

چو پاکان راه خدای کریم — همه فکر دارند و رای سلیم

همه خیر آرند بر مومنان — حذر از ضرر آورند و زیان

بپاکی دل خیر پیش آورند — همه خیر از راه کیش آورند

در بیان حقوق مسلمین که با همدگر دارند

بود بست و سه شرط بر مومنان [۲۳] — که آرند با مومنان در میان

حقوق مسلمانی آمد همین — ز پاکان بود استقامت برین

تو هم پیرو دین چو هستی ز جان — بود لازمت استقامت بر آن

نمایم تو جملگی را پدید — که گردد از آن نور جانت مزید

شمارم تو خیرهای مزید | که هستند در گنج عرفان کلید

بود اوّلش اینکه بر مؤمنان | پسندی همان کو پسندی بجان

همه مؤمنان را بدانی چو تن | شماری تو خود را چو عضو بدن

بدردش بود حال تو اینچنان | که آید تو را از الم ها زیان

بشادیش دلشاد باشی چنان | که گویا ترا خرّمی شد عیان

دویم آنکه از دست تو وز زبان | نرنجد مسلمان نیاید زیان

چرا معنی مؤمن از امن است | امانت ز مؤمن هم از مؤمن است

بفرمود آن سید انس و جان | اشارت کند گر کسی بر زبان

رسد زان اشارت بمؤمن ضرر | درآید ازین فعل اندر سقر

مسلّط نماید خدای جهان | جرب را ز روی عتاب آن زمان

بسایند و خایند با همدگر | که آید همه استخوانها بدر

ندا هاتفی در دهد آن زمان | که دانید از چه بود این زیان

اشارت بمومن برای ضرر | چو کردید پوشید با چشم و سر

اشارت بخارش شد از کبریا ۔ که باید ازاین جربها سزا
بگویند بس سخت هست این عذاب ۔ نداریم طاقت نداریم تاب
ندا در رسد کای صف ظالمان ۔ چرا ظلم کردید بر مومنان
اشارت چو کردید بر نجبا ۔ بگیرید پس نقد این رنجها
بفرمود آن سید کاینات ۔ که فرموده او بود طیبات
که شخصی بدیدم میان جنان ۔ نشسته بسی خرم و شادمان
نه مانع کسی و نه حاجب میان ۔ شدی هر طرف شاد و دی شاکنان
چو دیدم همه گشت و آزادیش ۔ به گشتن همه کام و هم شادش
بپرسیدم احوال آن نیکنام ۔ که از چیست حاصل ترا جمله کام
بگفتا که ای سید دوسرا ۔ چه پرسی ز احسان و لطف خدا
درختی بدیدم به شهراه عام ۔ که زحمت از او بود بهر انام
از آن راه ببریدمش بهر خیر ۔ که بر خلق آسان شود راه سیر
از آن خیرخواهی که کردم مرا ۔ چنین یافتم منزل و عز و جا

رفاهیت از بهر خلق خدا ‌ ‌ ‌ مرا ساخت از رنج عقبی جدا
چنین یافتم رتبهٔ بس جلیل ‌ ‌ ‌ بنزد خداوند گشتم خلیل
سویم آنکه خود را به اسلام و دین ‌ ‌ ‌ ز اوضاع ایمان و کیش و یقین
نداند ز نخوت به از دیگران ‌ ‌ ‌ نباشد بر ایشان تکبر کنان
نیارد کسی را بدیدن حقیر ‌ ‌ ‌ نه فرقی کند در غنی و فقیر
شنیدی که آن فخر هر دو جهان ‌ ‌ ‌ چه بد شفقتش در حق عاجزان
چو مسکین بدیدی و یا بیوه زن ‌ ‌ ‌ که بودی بر ایشان بلا و محن
برفتی بهمراه شان از کرم ‌ ‌ ‌ بجا جای شان رنجه کردی قدم
ز فرموده سید الانبیاء ‌ ‌ ‌ بشد اینچنین وحی و حکم از خدا
تواضع کنید و ندارید گاه ‌ ‌ ‌ بچشم حقارت سوی کس نگاه
چهارم بود آنکه در هیچ حال ‌ ‌ ‌ ز نمام نارد قبول مقال
بحق مسلمان ز نمام بد ‌ ‌ ‌ ز حرف و مقالش گهی نشنود
سخن جمله از عدل باید شنید ‌ ‌ ‌ ز نمام فاسق چه آید پدید

چو گوید بد مومنان پیش تو — نگوید دگر جا ترا هم نکو

بود پنجمش آنکه با مومنان — سکوت از ملالت نیارد میان

به مومن نه ترک آورد گفتگو — بود چون برادر همه نیک خو

بود ششمش ای مومن پاکدین — که نیکی بمومن کنی از یقین

چو خیری توانی ز دست و زبان — رسانی همه خیر با مومنان

نیاری مگر فرق در نیک و بد — به بد گر نه لایق تو می سزد

شنیدی که فرمود خیر البشر — که از اصل عقلست این هنر

که ایمان بود اولش با خدا — بدل باشدش مومنان را ولا

بمومن نگه دارد همه دوستی — به تعمیم دارد همه دوستی

بود خاصه هفتم ای نیکرای — چنین شیوه داری بخلق خدای

که عزت به پیران دهی بیشتر — کنی رحم بر کودکان از هنر

شنیدی که فرمود خیر الوری — کسی کو نه عزت دهد پیر را

محبت به طفلان نه کارش بود — نباشد ز ما و غلط میرود

بموی سفید است عز و جمال
مطابق بامر خدای جلال

بموی سفید هر که تحقیر کرد
دل و روی خود تیره چون قیر کرد

بود گفته‌ام ای صبای خوش
که داری بمومن همه لطف خویش

گشاده جبینت بود هر زمان
بخنده کنی روی با مومنان

حکایت

شنیدم که روزی رسول اله
بیک کوچه میگذشتی ز راه

صحاب کرامش به همراه بود
برحمت گذارش در آن راه بود

زنی عرض احوال خود را نمود
که ای عالم خلق را از تو سود

مرا حاجتی هست گویم برت
بجائی بیایم بفرصت گرت

بآن استاد آن فخر هر دو سرا
بفرمودش از لطفها مرحبا

که برگوی کاریکه باشد ترا
که رغبت بود در شنیدن مرا

ولیکن ضعیفی و بس ناتوان
به استادگی رنج یابی امان

در آن کوچه بنشست آن شاه دین
بهمراه آن زن ز فرط الیقین

بیانات او را سراپا شنید — نشست و بسی زحمت آنجا کشید
به لطف و محبت جوابش بداد — گرمها نمودش ز لطف و وداد
ازین شیوه باید تو هم خواهے — ز دل گر غلامی به آلِ نبی ص
نهم اینکه هستی اگر پاک و صاف — نیاری بمؤمن ز وعده خلاف
منافق کند خلف در وعده‌ها — کند مردِ مؤمن بوعده وفا
چو مؤمن کند وعده از صفا — بود بسته با وعدهٔ او وفا
بوعده نباید خلافت گهی — وفا آر در وعده از هر رهی
دهم شرط آنست از مؤمنان — که عزت بمؤمن دهی هر زمان
به قدرِ مراتب دهد عزتش — نگهدار شان و هم از رتبتش
کسی را که عزت بخلق است بیش — تو هم عزتش بیش آری به پیش
بحفظِ مراتب بکوشی مدام — ازین شیوه در دین بیابی مرام
چو حق داد عزت بکس از کرم — نداریش باید تو خوار و دژم
ازین امر فرمود شاه رسل — که او فخر انس است و هم عقل کل

چو آید عزیزی ز قومی بجای — عزیزش بدارید از فکر و رای

عزیزی چو می آمدی بر رسول (ص) — بوی عزّت بیش بودی وصول

ردای مبارک بدادی به آن — نشاندی بعزّت ز لطف بر آن

ازین شیوه فخر دنیا و دین — چو واصل نمائی ز راه یقین

بمؤمن دهی عزّت و احترام — خدایت دهد عزّت و احتشام

تو خوش باشی از خلق و خلق از تو خوش — ز خلقت فزاید همه فکر و هش

(۱۱)

بدان یازدهم ز راه یقین — که باشی به اصلاح مؤمن قرین

نزاعی چو واقع شود در میان — گر آن کینه افتد میان کسان

تو ساعی شوی از ره کیش و دین — که آید در ایشان صلاحی قرین

ز دفع نزاع و حصول صلاح — میان دو مؤمن بیاری فلاح

شنیدی که آن شاه هر دو جهان — چه فرمود در حق مصلحان

باصحاب فرمود آن شاه دین — که آرید بر این بیانم یقین

بگویم عمل کو به است از صلوة — هم او به ز صوم است و هم از زکوة

همه عرض کردند کای شاه دین / ز راه عنایت بفرمای این
بفرمود آن سیّد انس و جان / که آن سعی صُلحت در مومنان

۱۲

بود دوازدهم ز راه یقین / که پوشی همه پردهٔ مسلمین
گذشته ز عیب مسلمان بکن / نسازی ز عیبش گهی منفعل
شماری نه عیبش به پیش کسان / به چوبینی بپوشی بقدر توان
بود قول آن سیّد دو جهان / که هر کس بپوشید عیب کسان
خدائی که ستّار عیبست او / به عیبش نیارد گهی گفتگو
ز ستّاری خویش روز جزا / نه گرداندش عیب‌ها بر ملا
بروز قیامت ز انعام عام / رساند مر اورا بعالی مقام
چو ستّاری از خاصهٔ کبریاست / به آن رُغبت از دل ز اهل صفاست

۱۳

بود سیزدهم بدان ای امین / که در جای تهُمت نباشی قرین
که بیند مسلمان دیگر ز دور / بدیدت نیفتد بجرم و قصور
به مُومن گمانی چو آورد بَد / بماند میان گُنه تا ابد

شنیدی که آن سید انس و جان / بمسجد بُدُش با صفیه بیان

تکلم به همراه او می نمود / بحرف و تکلم کرم می فزود

دو کس اندر آنره در آمد پدید / چو سرور در آنره سویشان بدید

بفرمود حضرت بآن هر دو تن / که این زوجه باشد نکاحی من

بدانید از صدق و در حق من / مبادا بیارید از سوء ظن

صفیه بفرمود کای شاه دین / هو چون بیارد کسی این یقین

بفرمود شیطان بود اندرون / بیامیخته در بدن همچو خون

بود چاردهم ز شرط یقین / که داری اگر غرقی در کمین

بآن میتوانی کنی از صفا / بمومن که داری ز حاجت ادا

بخود یابد بگیر که توانیش / نمائی به تشویق ارزانیش

ادا خود کنی و شفاعت کنی / بخود بهر عقبی زراعت کنی

از نیست فرمود خیر الوری / که نیکوترین از همه خیرها

بود صدقه خیر کو از زبان / بود افضل از خیرهای روان

بگفتند کان خیر باشد چگون — که فضلش بود بهتر ای ذوفنون

شفاعت بفرمود نطق لسان — که نفعی رساند به مومن از آن

که نفعی ز گفتار او در رسد — و یا گفتنش رنج و زحمت برد

رهاند کسی را ز رنج و الم — و یا در رساند به لطف و کرم

ازین به نباشد ثواب دگر — همین از زبان است بهتر اثر

خدایش رساند به لطف و کرم — خدایش رهاند ز رنج و الم

بود پانزدهم بدانی اگر — که گویا است شخصی بحقّ دگر

زند حرف زشت و بد و ناسزا — که او را رساند ضرر در قفا

شود نائب آن در این انجمن — و زو دور دارد ز رنج و محن

بگوید رهاند و را از ضرر — کند اندرین سعی بس بیشتر

ازینست فرموده شاه زمن — که هر کس ز شفقت کند این سخن

دهد عرش حق بر در جزا — که باشد در آن روز بس بینوا

در آن بینوائی شود دستگیر — نگردد ز رنج قیامت اسیر

۱۶ بود شانزدهم شنو ای عزیز ‌ چو گردی دو چار بدو بی تمیز
به مجلس ترا شخص بد اتفاق ‌ بیفتد که گوید ز روی نفاق
سخنهای زشت و بد و ناسزا ‌ که گر بشنوی قهر آید ترا
در آن صبر آری تحمل کنی ‌ به صبر و تحمل تجمل کنی
از نیست فرمود خیر الوری ‌ ز بدگو نگهدار خود را بلا
بود صدقهٔ زندگی این چنین ‌ ز بدگو نگهدار خود را همین
شنیدم که فرمود بو دردا ‌ که باشند بس بندگان خدا
که بینیم و خندیم بر رویشان ‌ ولیکن دل ما است لعنت کنان
۱۷ بود هفدهم آنکه اخویش یقین ‌ بمسکین کنی لطف از راه دین
بدرویش الفت کنی بیشتر ‌ به مفلس نمائی همه کار و سر
حذر از توانگر نمائی مدام ‌ همه الفت آری بدرویش تمام
بفرمود آن سید دو جهان ‌ که مجلس میارید با مردگان
بگفتند کای سید پاکدین ‌ کدام است با مرده مجلس قرین

بفرمود کای زمرهٔ مومنان — توانگر شمارید چون مردگان
غنی مجلسش آورد حکم موت — بود مجلس زنده اش صحبت

حکایت

شنیدم سلیمان علیه السلام — چو مسکین بدیدی بشوق تمام
نشستی بهمراهِ مسکین بشوق — ملاقات کردی بشوق و بذوق
به آخر بفرمودی از راهِ دین — که گردید مسکین بمسکین قرین
محبت کنی گر بشخصِ فقیر — نگردی تو مسکین و زار و حقیر
بود شرطِ هجده بدان ای عزیز — که داری بدل هر زمان این تمیز
که شادی رسانی بمومن مدام — ز حاجت روائی نمائیش کام
از نیست فرمود خیر الوری — کند گر کسی حاجتی را روا
چنان باشدش اجر زود و دود — که او عمر را صرفِ طاعت نمود
همه عمر خدمت براهِ خدا — نمود و نگردیده یکدم جدا
بفرمود آن سیدِ انس و جان — پی حاجت کس چو گردی روان

چو یکساعتی بگذرد اندرین | شود یا نه حاجت روا آفرین
شود اجر او را ز خالق عطا | ز لطف و کرم اجر بخشد خدا
بیکساعتش از دو جا اعتکاف | عوض حق دهد اندرین بی خلاف
بود نوزدهم (١٩) اینکه ای نیکنام | بمؤمن مقدّم شوی در سلام
سلامی بیاری بشوق و نیاز | که خُرّم بود از تو بس کارساز
سلامی کنی پیش از گفتگو | چو مؤمن بیاید ترا روبرو
بگیری ز بعدِ سلامش دو دست | مُحبّت کنی ای مُحبّت پرست
بفرمود آن سیّدِ خاص و عام | کسی کو در اوّل نداده سلام
نباید کلام همره او نمود | که در گفتگویش نه خیر است و سود
شنیدم که شخصی بقسمِ جهول | در آمد بمجلس بپیش رسول
سلامی نکرد و در آنجا نشست | پیمبر از آن کار آشفت سخت
بفرمود بیرون ز محفل رود | وزین کردهٔ خود خجالت کشد
در آید بمجلس بفکرِ تمام | نیازی بیارد نماید سلام

شنیدی که فرمود خیر البشر — دو مومن که بینند با همدگر
بگیرند با همدگر دستها — ملاقات اخوت ز صدق و صفا
ز هفتاد رحمت خدا در دهد — قرین رحمت حق بهر دو شود
بود هر که خندان و خرم زیاد — بود شصت و نه ٦٩ از وی ای نیکزاد
سلامی چو آرند با همدگر — ز صد رحمت آید بر ایشان نظر
سلام خدا آنکه اول کند — نود رحمت از آن و این ده برد
بود سنت حق مومن چنان — که هر وقت بینی تو عطسه زنان
چو الحمد گوید تو ترحیم گو — که او مغفرت خواهد از بهر تو
بدان بیست و یکم ٢١ تو ای خوش مقال — عیادت ز مومن که پرسش حال
که فرموده سید عالم است — کسی را که رای و خرد سالم است
عیادت نماید بمومن روان — خدایش نشاند میان جنان
ز بعد عیادت کند کردگار — فرشته در آن روز هفتاد هزار
مقرر که تا شام از هر جهات — فرستند بر وی ز رحمت صلوة

عیادت چو آری تو ایحق پرست / بمانی تو بر دست بیمار دست
که این سنت است از رسول امین / به بیمار باید کنی این چنین
و یا دست مانی به پیشانیش / بپرسی ز سقم و پریشانیش
بود بیست و دویم ز خیرای امین / شریک جنازه شوی از یقین
روی با جنازه بجز ن از عقب / شریک غم آئی بر نج و تعب
چنین گفت آن شاه دنیا و دین / کسی همره میت آید قرین
اگر با جنازه رود از قفا / خدایش ز قیراط وارد عطا
و گر قرض میت نماید ادا / دو قیراط یابد ز نزد خدا
ز قیراط گردانی ای ارجمند / ز کوه احد حصه اش بیش چند
بود بیست و سویم ز عبرت عبود / برای ادای دعای قبور
بداند که من نیز هستم روان / بمردن پی زمرهٔ مومنان
کند دائما شغل در یاد موت / شود فوت نی زو ازین یاد موت
همین خیرها بود از سالکان / که باشد روان در حق مومنان

کار بیست و نهم

چو هر وقت خیر است از ایشان ظهور ‏ ‏ از آنست مامول خیر از ظهور
چو با خیر رغبت بود هر زمان ‏ ‏ نیاید گهی شر ازین سالکان
چو آید نه شر پس بدان ای عزیز ‏ ‏ که با خلق ز ایشان نباشد ستیز
تو ای مومن پاک در هر زمان ‏ ‏ درین شیوه تابع شو از سالکان
بود تا همه خیرها کار تو ‏ ‏ ز شر دور باشی بلا گفتگو

اِنْ كَانَ فِي الْغٰفِلِيْنَ كُتِبَ فِي الذَّاكِرِيْنَ وَاِنْ كَانَ فِي الذَّاكِرِيْنَ لَمْ يُكْتَبْ مِنَ الْغٰفِلِيْنَ

اگر باشد درمیان غافلان نوشته شده است در ذاکران و اگر باشد درمیان ذاکران نوشته نشود در غافلان

ز اجمال تفصیل خواهی اگر ‏ ‏ نویسم تو حاصل و مختصر
چو ذکر خدا در دل آید درون ‏ ‏ سوای خدا از دل آید برون
نماند بدل غیر ذکر خدا ‏ ‏ شود پاک دل از عوارض جدا
چنان محو گردد بذکر احد ‏ ‏ که دل غرق دریای وحدت شود
بهر سو که آید نگاه ولے ‏ ‏ ببیند ز وحدت خفی و جلی
دل و جمله اعضا بذکر خدا ‏ ‏ بود شاغل اندر صباح و مسا
نشیند اگر همره غافلان ‏ ‏ ز غفلت نیاید و شر از نیان

اگر وده باشد با غافلان پس حساب کرده شود از ذاکران + و اگر بوده باشد با ذاکران پس نوشته نشود از غافلان

حسابست بیکاری از غافلان ولی فکر حق در دل عارفان

نویسندهٔ قدرتِ کردگار نویسد بیاد خداوندگار

بهر مجلس و محفل از ذکرِ حق بدلهای پاکان بود خوش سبق

از آنست باشید با ذاکران نیایند در زمرهٔ غافلان

بهر محفل و مجلس آید درون حسابست در زمرهٔ ذاکرون

بدنیا و عقبی بحق آشنا همه وقت بیگانه از ماسوای

همه نورِ حق در دلِ و در ضمیر گذشته ز حبِّ صغیر و کبیر

بحقِ خدای جهان آشنا ولی واله راهِ حُبِّ خدا

بدنیا و فیها نظر چون کنند ازین دیدها ره به بیچون برند

همه حق شناسند و حق دیدشان بجز حق نه دیداست و راهی نشان

يَعْفُو عَمَّنْ ظَلَمَهُ وَيُعْطِي مَنْ حَرَمَهُ يَصِلُ مَنْ قَطَعَهُ

درگذرد از کسی که او را ستم کند و بدهد بکسی که او را محروم گرداند و بپیوندد به کسیکه از وی برد

بود عفو ایشان زراهِ کرم بر آنکس که بینند از او ستم

عطا آورند و کرم بر کسی که بینند محرومی از وی بسی

کسی کو جدائی بیارد میان ‌ ‌ ‌ تو وصل نمایند باوی بجان
بدان ای برادر ز روی خرد ‌ ‌ ‌ که چون خشم بر آدمی در خورد
دو قسمت خوردن ز خشم ای جوان ‌ ‌ ‌ یکی از دیانت دوم از زیان
ز راه دیانت چو خوردی غضب ‌ ‌ ‌ از ان پیشیوه شیطان شود جان بلب
رضای خدا حاصل آید ترا ‌ ‌ ‌ درین از تو باشد خدایت رضا
ز عصیان و از سرکشیهای تو ‌ ‌ ‌ ز اکرام آرد بحالت عفو
و گر غیظ خوردن بود از ضرر ‌ ‌ ‌ از آنجا حاصل آید نفست غرور
درون گرد آید ز کبر و حقد ‌ ‌ ‌ وزان حاصل آید درونت حسد
نواسه از آن هشت آید پدید ‌ ‌ ‌ که زاد است اینها ز ابلیس پلید
بود اولش نقص دین ای جوان ‌ ‌ ‌ که گردی به اندوه او شادمان
بشادیش گردی قرین غموم ‌ ‌ ‌ به او شادی و بر تو آید هموم
شماتت بود دوم ای حاصلش ‌ ‌ ‌ شود خوش که گرد و بدی واصلش
بیان آرد از بد که با او رسد ‌ ‌ ‌ بیان آورد زان و خرم شود

سوم آنکه ترکِ کلام آورد　　جوابش نه بهر سلام آورد
چهارم بچشم حقارت نظر　　کند در وی آید چو در پیش در
بود پنجمین آنکه بی احتراز　　بعیبش کشاید زبانِ دراز
بگوید همه فحش و عیب و دروغ　　که باشد نه از گفتن او فروغ
ز اسرار و عیبش کند آشکار　　که تا از شنیدن بود دل فگار
بود ششمین آنکه بهر گزند　　کند یادش از هرزه و ریشخند
بود هفتمین آنکه قطع رحم　　نماید به تقصیرها بس ورم
ز اعزاز و از عزتش درگذر　　به تحقیر بیند در او بیشتر
بود هشتمش آنکه از سوء ظن　　کند سعی بحرمتی و زدن
تواند اگر خود زدن از هوا　　زند از حسد هم ز راه غوا
و گر تاب دارد نه از خود زدن　　کند سعی بسیار در این زمن
ز دست اجانب بمکر و حیل　　نکته　بزیر زدن آردش از دغل
ز دست دگر آب او در برد　　که بعیبتی بهر او در رسد

بود نقصها بیشتر اندرین — شود رنجیده بس بعصیان قرین

بنزد خدا بس بود ناپسند — که خواهد بمؤمن رساند گزند

همین شیوه جاریست در عام تام — گزین شیوه بس نقصها گشته عام

عوام اند مصروف این راه بد — ازین شیوه بس نقص ها میرسد

ز جهل است این عادت بس نگون — که آرد بسرها خمار جنون

کسی کو بود با دیانت قرین — پسندد نه از زشت و بد این چنین

بد و زشت تا ورده بر روی کار — نیارد ز نیکی بزشتی شعار

ز ترس خدا و ز لحاظ گناه — پسندد نه بر خویش حال تباه

بگوید که احسان نیارم به پیش — دعایش نخوانم بدین رسم و کیش

عنایت ازو باز دارد دگر — که با او نبوده محبت مگر

دعایش نیارد بنزد خدا — بیادش نیارد ز حب و ولا

کند چون چنین مرد با راه دین — همه نقص بیند بره در کمین

ز تقوی بسی دور باشد براه — شود رنجش حال پاکان تباه

حکایت

مسطح که بوده است مرد غریب
ببوبکر بوده است خویش و قریب

ز صدیق رض آن کان صدق و صفا
مقرر به او بود خرج و غذا

به او نفقه صدیق رض دادی مدام
ازین میگذشتند خوش صبح و شام

شد از اتفاقات پیش اینچنین
که با عایشه رض آمدش حرف کین

بر آشفت صدیق رض ازین سخن
روا کرد بر وی ز رنج و محن

همان نفقه‌اش منع فرمود باز
بفرمود سوگند با کارساز

که دیگر دهد نفقه با او نه گاه
به او ضلع خود کرده باشد تباه

ز صدیق شد چو چنین رو پدید
چنین آیت آمد ز حق مجید

وَلَا يَأْتَلِ اُولُو الْفَضْلِ مِنْكُمْ وَالسَّعَةِ اَلَا تُحِبُّوْنَ اَنْ يَّغْفِرَ اللّٰهُ لَكُمْ

نیارید سوگند در ترک خیر
کسی کو براه جفا کرد سیر

نه دارید آیا شما دوستتر
که بخشد خدا بنده را بی خبر

چو بشنید صدیق رض ازین نوید
پس آورد بهر مسطح امید

همان جیرهٔ او فزون ده ز پیش ‌‌ ‌ با و عذر آور و در راه پیش

پس ای واقف سر راه یقین ‌ ‌ سه حالت بدل آید از راه کین

یکی آنکه اندر مکافات بد ‌ ‌ ز نیکی کند آنچه در وی سزد

یکی بد کند و اندگر در نوید ‌ ‌ به نیکی گشاید ز دست نوید

بود شیوه و راه صدیقها ‌ ‌ کنند اینچنین در رضای تجلا

بدی را عوض نیک آرند و بس ‌ ‌ بجای بدی بد نخواهد به کس

دویم اینکه اندر مکافات بد ‌ ‌ بقدر یکه تواند احسان کند

همین شیوه زیبد بهر پارسا ‌ ‌ که عادت نماید به ترس خدا

سویم اینکه بد را دهد بد عیان ‌ ‌ همین شیوه دانند از فاسقان

تو ای مرد دانای صاحب خرد ‌ ‌ مکن همچو فاسق گهی زشت و بد

مکن بد که نسبت بفاسق شود ‌ ‌ رود بر تو آنکو به فاسق رود

پسند و اگر کس برای تو بد ‌ ‌ تو گر از بدش بگذری مستند

گر از دست آید با و نیک کن ‌ ‌ بدی را ز دل برکن از بیخ و بن

ازین به نباشد بد نیادمی | که بذر انکوئی بیاری همی
وگر می نیاید ز دستت چنین | پس از عفو مگذر ز راه یقین
بپرسید موسی علیه السلام | ز نزدیک حق در مقام کلام
که یارب تو داری کرا دوستتر | درین زمرهٔ بندگان بیشتر
بگفتش خدای نبی کلیم | چو هستم خدای کریم و رحیم
کسی کو کند عفو از راه دین | مَنَش دوست دارم که باشید امین
من از عفو خورسند گردم بسی | کنم رحم عفو آور دهر کسی
شنیدیکه فرمود خیر الانام | ندا هاتف آرد بروز قیام
بخیزید ای زمرهٔ مقبلان | ز خالق بگیرید مزد روان
طلب از شما حق مزدوست بیش | بیائید و گیرید آن مزد خویش
بخیزید و آئید شادی کنان | ره آرید فارغ بسوی جنان
بپرسند کاین زمرهٔ پاکدین | کدامند باغوشان چنین
بگویند هستند این آنکسان | که کردند بس عفو در انجهان

نہ گشتند در انتقام بدی — گرفتند ہرگز نہ نام بدی
از نیت پاکان راہ ہدی — بعفواند ہر لحظہ بہر خدا
بدی را نہ گاہی بدی آورند — ازین روی محبوب آن داورند
شنیدیکہ آن عتبہ بایقین — کہ بود ابن آن عامر پاکدین
بفرمود از راہ صدق و صفا — کہ بودم قرین با رسول خدا
ز دیدار او فرحتم بیش بود — از آن حاصل مذہب و کیش بود
ور آندم بمن مرحمت بیش داشت — دمادم ز لطف و کرم می گماشت
ز لطف و کرم پس دو دستم گرفت — بفرمود فرمودہ بس شگفت
کہ آرم ز اخلاق برتو بیان — کہ باشد بسی بہ بہر دو جہان
در اخلاق فاضل بود بیمثال — بہ فضلش نباشد گہی قیل و قال
بگفتا فدا تو جان و روان — بفرما کہ فخرم بود بس از آن
بفرمود کی عتبہ با خرد — ز تو گر کسی صلہ را در برد
تو پیوند آری برید و را — جدائی نیاری ز ترس خدا

ترا هر که محروم کرد از جفا
تو بر او نمائی ز همت عطاء

کند هر کسی ظلم بیجا به تو
تو عفوش نمائی بلا گفتگو

بَعِيدٌ عَنِ الْفُحْشِ

دور ہے حرف بیہودہ سے

ز فحش است دوری نگوید گھے
بجز راه وحدت نپوید رهی

چو فحش است حاصل ز رنج و حسد
حسد آورد فحش و هم بار بد

کسی کو حسد را بر آرد ز بن
از و فحش نبود گھے در سخن

بسی دور از فحش باشد ولی
که او راست ظاهر خفی و جلی

لَيِّنًا قَوْلُهُ غَائِبًا مُنْكَرُهُ حَاضِرًا مَعْرُوفُهُ

نرم ہے گفتار اس کی غائب ہے ناشائستہ اور حاضر ہے اس کا نیک

بود نرم گفتار مردان حق
که خوانند از قول لین سبق

نه منکر ز ایشان بیابد ظهور
ز معروف دارند قرب حضور

بود امر معروف ای نیکنام
و یا نهی منکر چو بینی تمام

هدایت نمائی بخلق خدا
چو خواهی بیاری براه هدی

مکن تا توانی به گفتن غلط
میاور به گفتار حرف سقط

بگوئی همه نرم و گفتار خوش ‏ ‏ ‏ که تا مستمع را بیاری به هش

همه نرم گوئی و با حسن رای ‏ ‏ ‏ که فیض از تو یابند خلق خدای

چو خواندی که حق در کتاب مجید ‏ ‏ ‏ بموسیٰ بفرمود امر فرید

که رو سوی فرعون با تبیان ‏ ‏ ‏ روی بهر او بس هدایت کنان

کنی امر معروف بر آن سفیه ‏ ‏ ‏ ز منکر بگردد مگر آن سفیه

ولی بر تو لازم بود این چنین ‏ ‏ ‏ که باشد همه قولهای تو لین

بگوئی همه قول لین به او ‏ ‏ ‏ بنرمی نمائی همه گفتگو

که از قول نرم تو آن بی حیا ‏ ‏ ‏ مگر روی آرد بسوی خدا

چو قول خدا با نبی کریم ‏ ‏ ‏ چنین است ای مرد راه و حکیم

ازینست قول ره حق شناس ‏ ‏ ‏ بنرمی گفتار جمله اساس

بدی دور ز ایشان بود هر زمان ‏ ‏ ‏ ز نیکی بود جمله گرد ایشان

بود دور منکر ز ایشان بسی ‏ ‏ ‏ بجز نیک بیند نه ز ایشان کسی

مقبله خیره مدبره شره

[illegible]

بود خیرها جمله در روی شان | پس نشست شرها از ایشان نهان
چنین گفت آن سید انس و جان | که چیزی که جاریست از مؤمنان
بود همت شان براز و نیاز | بود کار شان جمله صوم و نماز
بود همت شان عبادت همه | شود حاصل شان سعادت همه
منافق بخوردن بود چون ستور | بخیرش نباشد همی فکر و غور
ز مؤمن بود فکر و عبرت همه | منافق ز حرص است در زر همه
بود مؤمن ایمن ز عالم مدام | مگر ایمن از حق نباشد تمام
منافق بترسد ز خلق جهان | نگر از خدا ترس دارد نه آن
بود مؤمن از خلق بس ناامید | امیدش بحق باشد و هم نوید
منافق امید از کسان میکند | ز حق ناامیدی بیان میکند
ز مؤمن فدا مال در راه دین | منافق بدنیا دهد کیش و دین
ز مؤمن بود طاعت و گریه بیش | منافق کند آرزو خنده بیش
ز زاهد بود خلوت حق براه | منافق ز جلوت شود رو سیاه

ز سالک عمل باشد و کشت خیر — نیارد ز بهر درو فکر و سیر
منافق نه کشته است بلکه جو — همه وقت دارد امید درو
چو خواهی شناسی ز اخوان خیر — که بس اندران اولیا راست سیر
بود از رهٔ خیر ایشان عیان — همه عادت و شیوهٔ صادقان
بود شرمگینی همه کارشان — ز روی حیا هست گفتارشان
بود رنجش خاطر شان کمی — به هر حرف و هر جا نرنجد همی
همه وقت باشد اصلاح جوی — دروغی نه و هر زمان راستگوی
بود کار شان طاعت کردگار — نکو خواه هر کس درین روزگار
به کردار نیکو بخلق خدا — محبت کنان بهر آن کبریا
همه وقت آهسته و بس صبور — قناعت به هر حال و با حق شکور
بدل نازک و سینه بس بردبار — به کوتاه دستی رفاقت شعار
طمع از کسی نه توقع ز کس — بدنیا نیارند گاهی هوس
نه دشنام کس را نه لعنت کنند — نه فحش و نه غیبت و نه تخویش زنند

سخن چینی و کین و آز و حسد | کجا سالک و مرد حق را سزد
نیارد ز تعجیل در کارها | برفق و تحمل برد بارها
کلامش خوش و باز پیشانیش | نرنجد ز تو گرچه رنجانیش
بود دوستی ور بود خشم از و | بود بهر حق همه گفتگو
بود مقبلان را همه خیر پیش | ز پاکی دین و ز خوبی کیش
ز ایشان بود ترک شر زمان | از آنست ز ایشان همه دم امان
نه چون ما که محروم از خیرها | همه بند زنجیر حرص و هوا
خبر نی ز خلق و نه از خود خبر | همه در پی زشتی خلق و شر
اگر بر کسی خیر آید ز غیر | نیارد بدل گاه بر غیر خیر
شب و روز میلان بشر دگر | بخود خیرخواهان بمردم ضرر
نخواهی چو خیر کسان از پیش | نیابی از آن خیر از بهر خویش
اگر خیرخواهی شعارت شود | ترا رنج و شر از کجا در رسد
بیا خیرجوی و ز شر باش دور | که خواهان خیر است مرد شکور

وگر شر رسانی بخلق خدا ‌‌ ‌ تو خود خیر بینی بخود انجا

ز مردان حق خیر باشد مدام ‌‌ ‌ ز شر دور باشند و بس نیکنام

منافق کند سعی از بهر شر ‌‌ ‌ نباشد ازان حاصلش جز ضرر

بود دشمن خلق و دور از خدا ‌‌ ‌ نیابد گهی بهره از صفا

بود خیر از سالک راه دین ‌‌ ‌ منافق پسند و شر از ره کین

وفی الزلازل وقبور

در سختیها و فتنه نا آرام است

به سختی و در فتنه‌ها از حضور ‌‌ ‌ به نرمی نمایند دایم مرور

چو دانند سختی و نرمی ز دوست ‌‌ ‌ مقرر شده جمله از نزد او

چو آید ز حق سختی از بهر شان ‌‌ ‌ ندانند در حق خود آن زیان

پسندیده حق پسندند و بس ‌‌ ‌ ندانند این را بجز حق ز کس

چو از حق رسیده است شادان شوند ‌‌ ‌ ز خوشنودی دل در ان بگروند

چو این آزمایش بود از خدا ‌‌ ‌ بود خرمی بهر شان در بلا

چو زیشان نفس پروری دور شد ‌‌ ‌ بایشان همه فتنه منظور شد

همه جور بینند و باشند خوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسختی و نرمی ندارند هش
به ایشان رسد هرچه از زد و بست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پسندند بر خود چو مرضای اوست
ز خود چون ندارند راهی دگر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مساوی شمارند نفع و ضرر
نه نالان ز شر و نه شادان ز خیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو دانند از حق بود نی ز غیر
وقار است و عفت ز ایشان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ندارند تلخی بتلخی شمار
ز عصمت چو دارند حاصل وقار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از آن مطمئن گشته از روزگار
چو عجلت ز شیطان بود بیگمان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به تعجیل رغبت ندارند از آن
تأنی نمایند پس از وقار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به آهستگی حمله ز ایشان شعار
گریزان ز تعجیل و هر دم شکور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز کفران حق گشته از دل نفور
نه چون ما که چون سختیی آید به پیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دل افگار گردیم و بس سینه ریش
شکایت بخلق آوریم از خدا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر کس نمائیم از آن ماجرا
ز داد از بخشندهٔ مهربان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بنالیم بر بندهٔ ناتوان
به محتاج آریم دست امید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز گفتار مردم بدل بس نوید

ز حق سختی آید چو اندر کنار / بجوییم دفعش ز خلق کبار
ندانیم کآن کرده از حق بود / ز تقدیر این جمله مطلق بود
مقدر چو باشد ز نزد خدا / که دفعش تواند بجز کبریا
چو دفعش بجوییم از ابن جنس خویش / مضاعف نماییم سختی خویش
کسی را که انصاف باشد بدل / ازین شکوه باید بگردد خجل
شکایت چو کردی بخلق از خدا / نمودی تو خود را ز راحت جدا
همان به که باشی بحکمش صبور / رسد آنچه از حق بآن شو شکور
بسختی بر آیی نه که از وقار / بخواهی تلطف ز پروردگار
نخواهی بجز او ز کس چاره / که شرمست یاری ز بیچاره
سپاری چو با او سر و کار خویش / همه خیر در راه یابی ز پیش
همین است کیش و همین است دین / ازینست رفتار پاکان چنین
تو هم شیوهٔ راه پاکان بپا / بسختی بحق کارها را سپار
سپردی چو با حق امور خویش / ترا خیر دنیا و عقبی است پیش

وَفِي المَكَارِهِ صَبُورٌ وَفِي الرَّخَاءِ شَكُورٌ

در سختیها شکیبا است و در فراخی عیش شکر کننده

بسختی شکیبا است مرد صبور | فراخی چو یابد زدل بس شکور
بصبر و بشکر است کارش مدام | ازین هر دو دائم حصولش مرام
بدانی اگر صبر آن کیمیا است | که بی صبر ناید کهی توبه راست
نگردد بجز صبر فرضی ادا | نه بی صبر گردی ز عصیان جدا
ازینیست کآنند انس و جان | بفرمود صبرست ایمان عیان
چنین است فرموده مرتضی | که صبرست چون سر تن مو را
چو بی سر نه امکان بود بودن تن | چنانست بی صبر ایمان محن
ز صبر است سه درجه ای نیکفال | ز هر سه برایتو آرم مقال
بطاعت بود اولش در شمار | که سه صد دهد اجر آن کردگار
دوم صبر باشد ز نفس حرام | یکی را به ششصد توانست کام
سوم صبر چون بر مصیبت بود | بیک صبر نهصد ثوابت رسد
بود شکر حق بس مقام عزیز | وزان شکر حق راست نام عزیز

زبس شکر راهست عالیمقام ‌ ‌ ‌ خدا یاد کردش بخود در کلام

قال الله تعالی واشکروا لی ولا تکفرون

شکر کنید مرا و کفران من منمائید

چو مشکل بود شکر حق را ادا ‌ ‌ ‌ قلیل است فرمود از انبیا

از آنست پاکان راه یقین ‌ ‌ ‌ به شکر خدا اند دائم قرین

نمایند از کفر نعمت نفور ‌ ‌ ‌ بشکر خداوند دایم شکور

بود شکر ز ایشان و از حق نعم ‌ ‌ ‌ نعم بهرشان متصل لاجرم

شب و روز نعمت ز حق بهرشان ‌ ‌ ‌ کرم از خدا شکر از شاکران

از آنست قول خدای کریم ‌ ‌ ‌ زیادت بشکر است اندر نعیم

تو گر شکر حق آوری در نعم ‌ ‌ ‌ شب و روز یابی ز مولا کرم

بیا دامن شکر آور بکف ‌ ‌ ‌ که عمر عزیزت نگردد تلف

بیابی ز شکر خدا جمله کام ‌ ‌ ‌ بدنیا و عقبی شوی نیکنام

نیاری اگر شکر رب کریم ‌ ‌ ‌ به کفران دهندت عذاب الیم

همه وقت شکر خدا پیشه دار ‌ ‌ ‌ که نعمت بیابی ز پروردگار

لا یحیف علی من یبغض
جور نکند بر کسی که دشمن دارد

کند دشمنی با که ارد ستم | نیارند جورش ز فرط کرم
حسد چونکه حاصل ز نفس و هواست | بپاکان ز نفس و هوا از کجاست
چو باشد نه نفس و هوا در میان | ز سالک شود دشمنی بر کران
کس ار دشمنی آورد از حسد | نیارد گهی سالکش زشت و بد
چو دور از حسد هست مرد خدا | حسد ناورد چون ندارد هوا
ز بغض و حسد سالکانند دور | ز نفس و هوا بر کنار و نفور
همین است فرق خواص و عوام | کز ایشان همه کام وز آنهاست نام

ولا یأثم فی من یحب
و گناه نمیکند در حق کسی که دوست دارد

نیارند عصیان و نی سرکشی | محبت چو آرند از سروری
چو آرند با کس وداد و ولای | پسندند گاهی نه بروی بلای
شب و روز چون با خدا مایلند | ز قرب وصال خدا سائلند
ولای خدا در دل شان مدام | بجز دوستی نیست در عمر کام

وفا در رهٔ حق چو شد کار شان | محبت بود جملهٔ اشعار شان
همان خویش کو بحق آورند | همان شیوه در روی خلق آورند
نه عصیان پسندند نزد خدا | نه بر خلق دارند زحمت روا
چو دارند در دل ز حب خدا | همان حب گمارند بر بندها
چو دارند صدق و صفا با کمال | بصدق است زایشان همه قیل و قال
بظاهر بباطن زایشان صفا | نه فرقی زایشان نهان و ملا
همینست پس شیوهٔ مقبلان | همینست کردار از راستان
نه چون ما که ظاهر محبت کنیم | درآن دوستی بیخ و بن بر کنیم
گهی لاف از دوستیها زنیم | بآن دوستی بیخ او بر کنیم
محبت چو نبود برای خدا | درآن دوستی نیست مهر و وفا
چو از بهر حق دوستی آوری | درآن دوستی حق دهد یاوری

يَعْتَرِفُ بِالْحَقِّ قَبْلَ اَنْ تَشْهَدَ عَلَيْهِ
اقرار میکند بر حق پیش از آنکه گواهی داده شود بروی

بحق باشد اقرار با سالکان | چه حاجت شهادت بود در میان

چو کز نسبت معدوم و صید قسمت بار — همه وقت از صدق آیند بار
شب و روز در وحدت کبریا — همه صرف جستند و صدق و صفا
چو حقدان و حق بین و حق باورند — مقیمان درگاه آن داورند
همه حق ببینند و حق کارشان — همه حق بود کار و کردارشان
چو هستند خود شاهد راه حق — نخوانند زان جز ره حق سبق
ندارند حاجت گواه دگر — که هستند خود شاهد حق نگر

لا یضیع ما استحفظ

بار و نیاز ز هر جز براکه امانت بدو دان شود

چو بار امانت بسر برده اند — وزان جملگی بار و بر برده اند
نه ضایع امانت از ایشان شود — ز ایشان امانت نگه تا ابد
امانت که تابش جمیع جهان — خلایق جبال و زمین و زمان
همه عجز در عجز آورده پیش — نیاورد طاقت به پندار خویش
همین مردهای خدای کریم — همین بار بردند بار عظیم
چو دارند تاب امانت چنان — نباشد بر ایشان امانت گران

امانت ز حق چون بدینسان زنند | امانات مردم چرا نسپرند
چو در حفظ اذکار و ذکر خدا | دمی نیست سالک بعید و جدا
همه حفظ دارند اذکار هو | بذکر خدا اند در جستجو
امانات حق را چو حافظ بود | ازین حفظ سالک چرا در رمد
خیانت بود حق با هر زمان | خیانت زما و زیانست ازان
خیانت کنیم و زیانها بریم | خیانت کنیم و ازآن خود بریم
امانت اگر در بیاریم پیش | ببینیم لذت ز دین و ز کیش
کسانیکه دارند امانت بکار | بایشان امانست از کردگار
رضای خدا بهر ایشان مدام | همه وقت موصول کام و مرام

و فراموشی نیاید نزد ایشان هیچ

ولا ینسی ما ذکر

و فراموش نکند چیزی را که یاد داده شود

ذکری که بوسند در آن رنجی

وفا چون بحد نهایت بود | ازآن ذکر مارا کفایت بود
نیاید به آیینهٔ پاک شان | بجز ذکر مولا دگر در میان
چو یابند اذکار حق در ضمیر | شود قلب شان همچو بدر منیر

فراموشی آید نه گاهی میان — که عکس خدائی بود هر زمان

فراموشی آرند از غیر حق — بجز حق نیارند در دل سبق

ز نسیان غیر و ز ذکر خدا — همه وقت صرف ره کبریا

ز ذکری که در دل فرو برده اند — دل و جان بآن ذکر بسپرده اند

چو کردند میثاق با کبریا — فراموش زایشان نشد از بلا

همه یاد دارند و یاد آورند — از نسبت خاصان آن داورند

نه زایشان فراموش ذکر خدا — نه حق هیچگاهی زایشان جدا

فراموشی آرند ایشان نه چون — نه گردد گهی حال ایشان زبون

فراموشی از ماست بیگاه و گاه — ازین شیوه گمگشته ایم ما ز راه

نه فکر دل ماست ذکر خدا — نه از ذکر دلهای ما را ضیا

همه زنگ دنیا بدلها قرین — کجا روشنی آید از کیش و دین

فراموشی آورد این بارها — فراموشی آورد زنگارها

کسانیکه در دین حق ره روند — فرامش نه ذکر خدا کی کنند

همه وقت یادِ خدا آورند — همه وقت در ذکرِ آن داورند

همه ذکر گویند و مصروفِ ذکر — نیارند جز حق ذکر جای فکر

نشسته چو استاده و رهروان — چه افتاده ذکرِ خدای جهان

نرودی نفس جز بیادِ خدا — دل و جان و تن بهرِ ذکرش جلا

چو اینحال شد بهرِ سالک یقین — فراموشی آید کجا اندرین

فراموشی و دوستانند دور — از آن دوستانند اندر حضور

حضور و فراموشی آید نه راست — حضور ار بدانی تو ذکرِ خدا ست

وَلَا تَنَابَزُوا بِالْأَلْقَابِ

میخوانند مردم را بنامهای بد

کسی را نخوانند با نامِ بد — همین شیوه از سالکان آمد

چو حق منع فرموده اندر کتاب — که نامِ کسی را بزشتی متاب

کسی کو بود پیروِ شرع و دین — ندارد نگه چون زبان را ازین

ز قولِ خدای زمین و زمان — بپاکان همین شیوه آید عیان

نیارند نامِ کسی را بزشت — ز ایشان همین کیش و دین و سرشت

نظر بر همه خلق از احترام / نمایند از راه تقوی تمام

نه بینند کس را بزشتی گهی / نپویند گامی بزشتی رهی

همه خلق را احترام آورند / از نیت در راه کام آورند

نظر نیک آرند بر جمله خلق / نه بینند دیبا و نی ژنده دلق

به پیدایش حق تفکر کنند / بحسن خلایق تدبر کنند

چو حاصل بایشان بود خلق خوش / از آن خلق خوش نیک آمدهش

همه خلق را نیک بینند و خوب / از آن بحر شان است جذب قلوب

نیارند زشتی کسی را بنام / نگردند مانع ز مقصود و کام

نه چون ما که خر بد نیاریم روی / بجز زشتی و بد نداریم خوی

بد آریم پیش و نه بینیم نیک / گرفتار رنج و بلاییم لیک

همین دور باشد ز پاکان راه / نگردد از آن کار ایشان تباه

وَلا یُضَارُّ بِالْجَارِ

و ضرر نه رساند به همسایه

ز ایشان نباشد چو بیم و خطر / بهمسایه ز ایشان نباشد ضرر

چنین گفت آن سیدِ انس و جان / ز همسایه فرمود و حقش بیان
بود حقِ همسایه ای پاک دین / به اقسام گویم یکایک قرین
اگر جارِ تو کافرِ مطلق است / ز همسایگی بهرِ او یک حق است
وگر مؤمنست هست همسایه باز / دو حق بر تو دارد ز راهِ نیاز
وگر مؤمن است و بود خویش نیز / سه حق بهر او دان ز راهِ تمیز
بفرمود آن سیدِ انبیاء / که جبریل پیک ره کبریا
چنان حقِ همسایه من فزود / شریکش بمیراث باید نمود
ز فرموده سیدِ انبیاست / کسی را که ایمان بحشر و قضاست
گرامی ازو باشد همسایه اش / که از بهر و نیست ازین مایه اش
دگر گفت آن سیدِ انس و جان / که از امتِ من بود هر که آن
که همسایه ایمن ندارد ز شر / بهمسایه خود رساند ضرر
چنین است فرموده شاه دین / بروزِ قیامت عدو در قرین
دو همسایه ان از همه بیشتر / ز رنجی به ایشان رسد گر ز

حکایت

شنیدم به پیش رسول خدا — بیان کرد شخصی چنین ماجرا
زنی هست بس عابد و پارسا — که شبها نه خسپد ز ترس خدا
همه شب بود در قعود و قیام — بروز است ازوی نماز و صیام
ریاضت ازو هست اندازه بیش — بزهد و بتقوی است با دین و کیش
عبادت ازو هست لیل و نهار — بجز یاد حق دیگرش نیست کار
جوارش بود شخص دیگر که زار — ز دستش بسختی برد روزگار
چو بشنید آن سید انس و جان — بفرمود آنکه بپاسخ بیان
که آن زن بود دوزخی با یقین — نه بیند ره خیر از کیش و دین
چو همسایه ازوی دل افگار شد — عبادت ز وی جمله بیکار شد
بود حق همسایه بس بیشتر — رساند به همسایه چون او ضرر
نبخشد خدا ایش بدوزخ برد — نه سود از عبادت برایش برد
بود اینچنین حق همسایه باز — ازین حق همسایه کاری بساز

ندانی که همسایه باشد چرا / که داری تو او را نه خوار و نزا

بود تا چهل خانه حقش حساب / تو همسایه دانسته قدرش بیاب

میازار همسایه را هیچگاه / که آزار همسایه باشد گناه

ز هر چار جانب چهل در شمار / همه را بدانی جوار است و جار

ندانی تو از حق جار اینقدر / رسانی تو او را ز رنج و ضرر

ولی حق همسایه دان بیش ازین / که نفعش رسانی بسیار و بهین

تو آسوده حالی اگر جان من / کنی بهر او دفع رنج و محن

توان داری و گر نکردی چنین / بدل ای برادر نداری یقین

که روز جزا این جوار همگنان / کند عرضه گر نزد رب جهان

که غفلت بدینسان نمودست این / نخواهیم از و حق خود از یقین

بود از تو پرسش بروز حساب / نداری بحق اندر نیره جواب

بگوید چو همسایه با کبریا / که یارب تو از عدل پرسش نما

بمن بست دروازهٔ خیر این / بسختی مرا داشته بس قرین

نکرده نکوئی بمن هیچ گاه | زدست رسائی بدش عز و جاه
خدا پرسد آنکه زهمسایه باز | بوی چون نکردی مدار و نیاز
چو دست رسا دادمت اکرم | چرا داشتی جار خود را دژم
چو محتاج همسایه بودت بنان | چرا بیخبر بودی از نان آن
چو بد دور از تنگدستی بکام | چرا می ندادیش از قرض و وام
چو همسایه درویش بود و فقیر | چرا دست کردی بجانش حقیر
عیادت نکردی چرا در سقم | مصیبت رسیدش نکردی کرم
بمرگش نرفتی چرا تا به گور | خوشی چون نکردی چو بودش سرور
نکردی چرا تعزیت در بلا | نکردی چرا در بلایش ولا
رساندی چرا بهر جارت گزند | چو دیوار را کردی از حد بلند
چرا بسته کردی برو راه باد | نخوردن چنین گه نکردیش یاد
غرض حق همسایه باشد بسی | نباید که تابد ازین رو کسی
ازنیت پاکان راه یقین | که دارند پابندی کیش و دین

محبت به همسایه دارند بیش | به آزار گاهی نیایند پیش
پسندند گه ضرر بهر جا | ندارند همسایه را خوار و زار

حکایت

بزرگی که بودش سرای و موش | به مسکن پریشان بُد از دست موش
ضرر میرساندند بس بیشتر | همه وقت بودش ز ایشان ضرر
رفیقی بجایش ورودی نمود | خوش آمد ورا از رفیقش ورود
به شیرینی مجلس و اتحاد | همی بود با یار خورسند و شاد
شکایت ز موشان پس آغاز کرد | در شکوه از درد دل باز کرد
رفیقش بگفتا ای ندیم کریم | بود گربه بس بهر موش لئیم
چو یک گربه باشد درین خانه ات | ز موشان خلاص است کاشانه ات
جوابش بفرمود آن پاکدین | که ای مشفق با محبت قرین
به گربه مرا علم زین پیش بود | مرا شوق اینکار زین بیش بود
ولی فکر کردم که گربه ز موش | رباید ز [illegible]

بترسند موشان ز کاشانه ام / گریزند ترسیده از خانه ام

گریزند و رو سوی جار آورند / خرابی به همسایه بار آورند

نه کردم نگه گربه را ز آن سبب / که باشد به همسایهٔ من طرب

رسد چون بهمسایه زمن زیان / همان به که باشد بجا آرمان

چنین است از سالکان رسم و راه / نگهدار حق اند بیگاه و گاه

ولا الشمت فی المصائب

و شادی نکنند بغم دیگران

نیارند شادی بر زشت و گر / مصیبت چو بر کس رسد از ضرر

بر آشفته باشند لیکن بحال / رسد چون بدیگر ز رنج و ملال

اگر دشمنی کرده باشد کسی / پسندند بروی نه زشتی بسی

نه خورسند گردند بد هیچ گاه / بر آنکس که بد کرد و حالش تباه

پسندند بد را نه بر کس گهی / نه خورسند گردند بر بد گهی

چو دانند نیک و بد از کردگار / مقدر بهر کس ز روی شمار

فرستادهٔ حق بدانند چون / بود عبرت شان بحال زبون

زبون چون ببینند حال دگر — تبرند از حق ز رنج و ضرر

بجویند از حق پناه از عذاب — بدیگر بد و دل از ایشان کباب

چو آشفته گردند بر حال غیر — چسان میتوانند بر زشت سیر

چو زشت دگر ناگوار آورند — چسان خورّمی زان بیاد آورند

شماتت ندارند اصلاً بیاد — شماتت ندارند اندر نهاد

چو نفس و هوا نیست اندر نهاد — نباشد ز اسباب نفس انقیاد

ز اسباب زشتی نفس و هواست — همین شیوهائی که هر دم زماست

همه گر بدبینیم وبه بینیم بد — گرفتار زشتی و بد تا ابد

بود سالک حق از این راه دور — چرا هست مصروف فیض حضور

لا یدخل فی الباطل ولا یخرج من الحق

داخل نمیشود در باطل و بیرون نمیشود از حق

بباطل نه رو آورد هیچگاه — بر آید نه گاهی ز حق آله

چو آئینه پاکست از اهل دل — ز باطل کجا سازدش مضمحل

بحق گرد آئینهٔ زهد پاک — ز باطل نیارد بر آن گرد و خاک

همه خوانده اش چون رجا از حقیقت
بداند که باطل همه ز حق است

دل پاکبین را به باطل چه کار
جدا کرده از باطلش کردگار

همه او حقیقت و حق هم از او
ندارد بجز حق دمی گفتگو

چو حق خواه ایشان شد ای پاکدین
بباطل نیارند رو از یقین

ان صمت الحکیم غنیمة صمته
اگر خاموشیست غمگین بسازد او را خاموشی

چو خاموش گردند از راه دین
نیارد غم افزاید اندر یقین

سکوت بزرگ ار ندانی که چیست
بدانی که خاموشیت با زیست

چنین گفت آن سرور کائنات
که اندر خموشیست یکسر نجات

بخاموشی ای دل چو کار آوری
همه دین کامل بیار آوری

زبان شد چو خاموش گویا دلست
ز خاموشی اسرار دل حاصلست

تو خاموش باش و بیاور یقین
دلت زنده بینی تو در راه دین

چو گویا زبانست دل خامشست
زبان گر بود بسته دل خوشست

تفکر بدل نیست جز خامشی
تذکر بدل نیست جز خامشی

تو خاموش شو تا دل آید بکار | ز دل خوش بود کار با کردگار
بخاموشی آرد آوری فکر و هوش | نباشی تو گویا و گردی خموش
ز خاموشیت حاصل اسرار حق | ز خاموشیت هست دل را سبق
نه کامی ز گفتار حاصل کنی | نه نامی ز گفتار حاصل کنی
اگر خواهی اسرار حق یافتن | بخاموشی آور تو دل کافتن
بخاموشیت دل بیابد خدا | ز خاموشیت دفع گردد بلا
ز خاموشی آید همه کام دل | نگردی بخاموشی ای جان خجل
رساند خموشیت با کردگار | خموشی دهد عشرت و عیش یار

وَاِنْ ضَحِکَ لَمْ یَفْعَلْ صَوْتًا

اگر بخندد بلند نسازد آواز خود را

چو خندد صد آتش نه بالا شود | بخوف خدا تعالی شود
چو فلیضحکوا گفت خالق قلیل | نگردند از خنده هرگز ذلیل
چو شد گریه بسیار حکم خدا | نخندند از آن قهقهه اولیاء
مگر بندیش و بخندند کم | همه وقت درما در رنج و الم

موشد

ترا مرگ اگر یاد باشد مدام — نباید بخندی تو در صبح و شام
یقینت چو آمد بمردن تمام — نخندی گهی گریه داری مدام
همان خنده باشد ز طول امل — همین خنده ناید ز فرِ دُحُل
همین خنده هردم ز نادانی است — ور این خنده آخر پشیمانی است
ازین نیست پاکان را یقین — نباشند خندان ز غمهای دین

وَمَن بُغِیَ عَلَیهِ صَبَرَ حَتّٰی یَکُونَ اللّٰهُ تَعَالٰی هُوَ الَّذِی یَنتَقِمُ لَهُ

واگر ستم شود برو صبر نماید تا باشد خدا آنکه دانی که برای او بانتقام درآید

چو بیند ز کس بغی و جور و ستم — کند صبر آنکه ز راه کرم
بماند بحق از ره دین و کام — که گیرد خداوند ازو انتقام
نگردد همین انتقام و بدل — که باشد معطل بوقت و محل
ز اهل خدا هست چون در حساب — نیارد بکس قهر و رنج و عتاب
بماند که حق انتقامش دهد — ز درگاه خود نام و کامش دهد
چو با غیر او کار دارد نه هیچ — بغیر خدا روی آرد نه هیچ
بخیر و به شر و هم نفع و ضرر — بجز حق نیارد شریکی دگر

بداند همه از جناب خدا | نداند ز تقدیر ایزد سوے
بخود وا نداز حق گذارد بخود | نیابد همه آنچه از نیک و بد
بود واسطه انکه اندر میان | نداند ورا واسطه بین عیان
نیارد بحق انتقام سخن | نیارد بدل هیچ رنج و محن
معطل ندارد امورات خویش | نیارد غم از آنچه آید به پیش
نه چون ما که هستیم از کین چو بد | بیاریم از رنج و کین و حسد
گرائیم فی الحال در انتقام | نشتابیم بهر بدی صبح و شام
به بد کردن خویش شادان شویم | ز زشت و بدی بهره ها در بریم
گنهگار گردیم زان زشت و بد | گماریم بر خویش رنج و حسد
حسد آوریم و بد بهیا کنیم | درین بد بحسرت به نیران رویم
ز پاکان نباشد ازین شیوه ها | بدینسان نپویند ره هیچگاه
ز صبر و تحمل شعار آورند | توکل به پروردگار آورند
حسد دور دارند از دل مدام | از آنست دلهایشان با مرام

تو هم از حسد دور داری خویش | الم نایدت در دل ایجان بیش

نفسه منه في عناء والناس منه في راحة اتعب نفسه لآخرته واراح الناس من نفسه

نفس او ازو در رنجست و مردم ازو در راحت برنجاند نفس خود را برای عقبی او و آسایش دهد مردم را از نفس خود

بپارند خود را برنج و عنا | که راحت بود بهر خلق خدا
بپارند بار جهان نفس پاک | نباشند تا خلق اندوهناک
تو سر حقیقت بیابی اگر | ازین سر معنی شوی با خبر
که در خلق انسان دوام جهان | بقای جهان و زمین آسمان
چو سر رشته شد از خدای کریم | برای نگاه و امان نعیم
ز کن چون وجود همه عالم است | چه دانی جهان انچه روسالمست
چو از کاف و نونست خلق کریم | ز کن گشته موجود جمله نعیم
بود عظمت کاف و نون انچنان | که زین هر دو آمد وجود جهان
ازین هر دو مخلوق خواص شد | وز نیز هر دو پیدایش روزگار
بهر یک ازین صورت کاف و نون | بخدمت معین چو بودی فزون
که دارند حق حلوتش ادا | بسان معتبر نزد خدا

ملک در سما انس اندر زمین / همه وقت باشند مصروف این
ملائک ازینست در آسمان / شب و روز باشند تسبیح خوان
ستاده نشسته رکوع و سجود / همه یاد آرند از لطف وجود
نخوابند و آرام نارند گاه / عبادت کنانند شام و پگاه
چنین است ای جان پرویز مین / که جاری همان شیوه آیند یقین
که از صنف انسان ز قدرت فزود / خدا بهر این کار ایشان نمود
برای نگهداری عظم کن / بروی جهان ماند از بیخ و بن
که از صنف انسان ز پاکان راه / بدارند ازین حق عظمت نگاه
ملایک بعز و شرف مختلف / چو هستند در یاد حق معتکف
مقرب کسی کم کسی بیشتر / مقرر بیاد خدا سر بسر
بدان انسان چو بینی بروی زمین / همین شیوه جاریست اندر بدن
که از انبیا و هم از قطب و غوث / نجیبان نقیبان خالی ز لوث
ز اوتاد والاے عالی نژاد / ز راه عبادت بهر کس بداد

بقاو دوام زمین آسمان ز انفاس ایشان بود بیگمان
بدلهای شان جز خدا یاد نی بجز حق بدل فکر و بنیاد نی
همه غرق یاد خدای کریم بیاد خدا فکر از دل سلیم
ندارند جز حق به دیگر ولاء شب و روز در یاد و ذکر خدا
گذشته ز عیش و ز لذات نفس نفس را همه وقت دارند حبس
همه فارغ از زحمت خورد و نوش بیاد خدائی بعالم خموش
بشب خواب نی غیر ذکر خدا بروزان صیام و ز خوردن جدا
ازین زحمت و شیوه راستان جهان راست با خلق عالم امان
ز انفاس ایشان زمین قایم است ز اسرار ایشان سما دایم است
بود ابر و باران هم از یمن شان دهد آب زیر و همه آسمان
ز بیداری شان همه خوابها ز بی آبی شان همه آبها
ز ناراحتی شانست آرامها ز ناکامی شان همه کامها
به شبها نباشند بیدار چون کنی خواب شیرین خوشخوار چون

نه فاقه بود گر زمرد خدا | تو سیری بیابی بگو از کجا
بحبس ار نیارند ایشان نفس | کجا جاری آید نفس تا بپس
اگر صوم نارند در روزها | تو سیری کجا آری ای باصفا
نفس را ندارند در حبس چون | نبات از زمین کی بیاید برون
سکوت ار نباشد ز ایشان چنین | نباشد ز تو گفتگو بر زبان
ازین ذکر و فکر است هر صبح و شام | که شمس و قمر آورد این خرام
مراقب چو آیند و فکرت فزون | از آنست گشتن ز گردون دون
ثبات زمین حرکت آسمان | ز انفاس ایشان بود بیگمان
بود رحمت شان چو راحت فزا | براحت همه ز وست ارض و سما
همه خلق ز ایشان براحت قرین | به ایشان همه رنج از بهر دین
بود کن ز ایشان همه پایدار | نگهدار سرّ خداوندگار
گهی سیر آرند در کائنات | گهی طیر آرند اندر جهات
ز کن آنچه پیداست خلق جهان | بجمله بود گردش و سیر شان

[illegible]

به بینند خلق و بخالق رسند ۔ ز خالق سوی خلق رو آورند
ز خلق جهان آنچه بینند همه ۔ ز تائید قدرت گزینند همه
خبردار از خلق و حافظ بر آن ۔ نگهدار بر کارهای جهان
ز دریا و ریگ و نبات و شجر ۔ ز دنیا و فیها همه باخبر
خبردار از کارهای جهان ۔ بدوش از امانات بار گران
غرض زحمت شان بما راحت است ۔ چه راحت که هر لحظه هر ساعت است
دمی زندگی بهتر از جود شان ۔ همه کارها خوشتر از بود شان
نه ممکن وجود چنان هست و بود ۔ گر ایشان نباشد بعالم وجود
به ایشان مدار همه کائنات ۔ هم آباد باشد بایشان جهات
بایشان همه رنج و راحت بما ۔ از ایشان همه خیر در کارها
ز ایشان نگهبانی اینجهان ۔ وز ایشان همه ستر پنهان عیان
ز ایشان همه رنگ عالم پدید ۔ ز ایشان رموز قدیم و جدید
ز ایشان ره خوف و راه رجا ۔ ز ایشان ره حضرت کبریا

زایشان بود فخر عالم همه — زایشانست دفع مظالم همه

بشاهان از ایشان امید و نوید — از ایشان بعالم سیاه و سفید

از ایشان زینت همه روزگار — نگهشد بایشان یمین و یسار

شد آنکس که خاک رهٔ پاکشان — همه کیمیا یافت از خاکشان

خوشش سرور است شش خاک زر — بدنیا و عقبی نه بیند ضرر

بیا در رهٔ شان بیاور نیاز — نیازی کن و کارها زان بساز

بیا خاک درگاهِ شان شو ز دل — که تا در دو عالم نباشی خجل

ز صدق و صفا راهِ شان پیش گیر — نگردی گهی تا ز رحمت اسیر

گرت وصل باید همین ره سپار — چو رفتی بدین ره شوی رستگار

جز این ره نباشد رضای خدا — جز این ره نیابی تو راهِ هدی

همین ره بود راهِ اسلام و دین — همین ره بود اصلِ راهِ یقین

ازین ره رسد آدمی با خدا — که این راه باشد رهٔ کبریا

کسی را که زین ره نباشد خبر — ز حبِ خدا باشدش کی اثر

چو خواهی تو قرب رهٔ کبریا — درین راه پاکان نگرد تمنا

درین ره چو مردان قدم گر زنی — نیاری دگر یاد ما و منی

ز دنیا چه حاصل بجز غفلت — چه حاصل ز دنیا بجز زحمت

بیا بگذر از راه دنیای دون — بیاسای از رنج و درد جنون

ز تقوی شوی با خدا آشنا — ز تقوی شوی از مظالم جدا

غرض حاصل زندگی اتقا است — که در زهد و تقوی رضای خداست

بُعْدُهُ عَمَّنْ تَبَاعَدَ عَنْهُ زُهْدٌ وَنَزَاهَةٌ وَدُنُوُّهُ مِمَّنْ دَنَا مِنْهُ لِينٌ وَرَحْمَةٌ لَيْسَ

دوری او از کسی که دور باشد از زهد است و پاکی — و نزدیکی او به کسی که نزدیک شد نرمی است و رحمت

تَبَاعُدُهُ بِكِبْرٍ وَعَظَمَةٍ وَلَا دُنُوُّهُ بِمَكْرٍ وَخَدِيعَةٍ

نیست دور شدن او بسبب گردنکشی و بزرگی و نه نزدیک شدن او بواسطه حیله و فریب

بود دور از آنکه دور است او — ز زهد و نزاهت بلا گفتگو

بود هر که لین و رحمت قرین — محبت با و باشد از دل یقین

نه درویش باشد ز کبر و خودی — نه نزدیکی او به مکر و بدی

ز پاکان چو پاک است هر دم خیال — ز پاکی از ایشان بود قیل و قال

چو هستند غرق محبت تمام — به ایشان ز حب خدا هست کام

همه زهد آرند و پاکی همه | بزهد خدا او روناکی همه

ندارند جز حُبِّ حق در کنار | همه وقت اندر رهِ کردگار

پس آنکس که از زُهدِ حق دور شد | ز نزدیکی و قُرب مهجور شد

چو دارند با حق وصال و ولا | از ایشان به نیکان محبّت سزا

کسی کو بود دور از کردگار | محبّت نباشد مر او را شعار

دلا هر که او دور از کبریاست | ز پاکان محبّت به او کی رواست

بود مردِ حق را ز زاهد ولاء | چو زاهد نه بیند و لا این شکی

ز زُهدِ خدائی کسی کوست دور | بود پیر و حق از آنکس نفور

چو همجنس باشد نه کس با کسی | بود جای نفرت از آنکس بسی

از نیست زاهد ندارد ولاء | به آنکس که دور است از کبریا

چو مردِ خدا دور از اشقیاست | سر و کار او جمله با اتقیاست

ضرور است رغبت ورا با سعید | که دور است از دل ز شخص پلید

کند میل با شخص لیکن ضرور | که آید مر او را ز دیدن سرور

بهر جا که بیند ز لین و حلیم | محبت نماید ز خوی کریم
چو بیند در تقوی و دین محتشم | بدارد بجان و دلش محترم
محبت نماید و را بیشتر | ز هر کس دهد عزتش بیشتر
چو بیند ز نرمی و رحمت نشان | دهد در دلش جای با عز و شان
ز زاهد خدا خلق نیکو چو دید | خوش آید و را مردم خوش نهاد
ز پاکان نه دوری بود از غرور | نه از روی کبر است بودن بدور
ز راه تکبر نه دوری کنند | نه از عجب از کس نفور کنند
نه از عظمت آرند بر خود شمار | نه از کبر دارند راه و شعار
چو با مؤمنی را بدارند دور | ازین است از حق باشان حضور
نه عظمت بیارند از بهر خویش | نه از عجب آرند راهی بپیش
غروری ندارند اندر ضمیر | تکبر نه ز ایشان به برنا و پیر
ندارند خود را بمردم کلان | کلانی نه ز ایشان عیان و نهان
همه عجز دارند در کارها | ز عظمت نیارند پندارها

خودی دور باشد ز مرد خدا ‌ ‌ بود سالک از خودپرستی جدا

خدا چون پرستد دل پاک بین ‌ ‌ خودی کی شود در ضمیرش قرین

چو سالک ز کبر و عجبست دور ‌ ‌ ازان در دل اوست قرب و حضور

غرض دور باشد ز مردان راه ‌ ‌ همان شیوه کو دور شد از اله

نیارند قربی ز مکر و حیل ‌ ‌ ندارند در دل زبان و خلل

منافق کند حیله و مکر پیش ‌ ‌ که کامل نباشد ورا دین و کیش

منافق به مکر و حیل ره برد ‌ ‌ نداند که او راه در چه برد

به قرب اندر آرد بسی کارها ‌ ‌ نماند بسی کار و پندارها

ولی مرد راه خدای کریم ‌ ‌ چو دارد همه فکر و رای سلیم

ازین شیوهٔ خدعه و حیلها ‌ ‌ نیارد بدل گاه مرد خدا

کند دوستی بهر حق هر زمان ‌ ‌ همش دشمنی بهر مولا عیان

بود قرب و بعدش برای خدا ‌ ‌ براه خدا دشمنی و ولا

غرض بندگان خدای کریم ‌ ‌ بپویند بر جادهٔ مستقیم

تخلقش بود الفت و دشمنی ‌‌ همه بهر حق نی ز نفس دنی

جدا از امورات دنیای دون ‌‌ بدل حب مولا فزون از فزون

ندارند مقصد به اهل جهان ‌‌ ز یاد خدا خرم و شادمان

نباشد گرش حب دنیا بدل ‌‌ نگردد ز افعال بد منفعل

چو دل پاک باشد براه خدا ‌‌ کند آنچه باشد به تقوی سزا

بتقوی بود مرد سالک قریب ‌‌ ز تقوی دعایش بدرگه مجیب

ز تقوی همه کشف اسرارها ‌‌ ز تقوی بسالک بر و بارها

ز تقوی است راه هدایت قرین ‌‌ ز تقوی ست رونق بروی زمین

ز تقوی ست راه خدا آشکار ‌‌ ز تقوی رضای خداوندگار

ز تقوی ست قائم زمین و زمان ‌‌ ز تقوی ست دائم زمین و آسمان

ز تقوی ست عالم همه استوار ‌‌ ز تقوی ست خورسند پروردگار

ز تقوی همه کامها حاصل است ‌‌ ز تقوی خلایق بحق واصل است

ز تقوی است حاصل همه کام دین ‌‌ ز تقوی همه کیش و دین و یقین

ز تقوی شود دین و دنیا حصول ‌ ‌ ‌ ز تقوی است حاصل بیزدان وصول

ز تقوی است دنیا و دین از ولی ‌ ‌ ‌ وزان کشف سر خفی و جلی

ز تقوی است زینت بکار جلی ‌ ‌ ‌ ز تقوی است از بهر عالم هدی

ز تقوی ره دین بود استوار ‌ ‌ ‌ ز تقوی رضامند پروردگار

قَالَ الرَّاوِي فَصَعِقَ هَمَّامٌ صَعْقَةً كَانَتْ نَفْسُهُ فِيهَا فَقَالَ اَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ

گوید راوی پس بیهوش شد همام بیهوش شدنی که بود جان او در آن پس فرمود امیر

اَمَا وَاللهِ لَقَدْ كُنْتُ اَخَافُهَا عَلَيْهِ ثُمَّ قَالَ هٰكَذَا تَصْنَعُ الْمَوَاعِظُ

المؤمنین بدانکه قسم بخدا هر آینه بودم که میترسیدم این حالت بر وی پس گفت همچنین کار میکنند موعظه

الْبَالِغَةُ بِاَهْلِهَا فَقَالَ لَهُ قَائِلٌ فَمَا بَالُكَ اَنْتَ يَا اَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ

بالغه باهل آن پس گفت گوینده پس چیست حال تو ای امیر المؤمنین پس فرمود

فَقَالَ وَيْحَكَ اِنَّ لِكُلِّ اَجَلٍ وَقْتًا لَا يَعْدُوهُ وَسَبَبًا لَا يَتَجَاوَزُهُ

وای بر تو بدرستیکه هر اجلی را وقتی است که در نمیگذرد از آن پس آهسته

فَمَهْلًا لَا تَعُدْ لِمِثْلِهَا فَاِنَّمَا نَفَثَ الشَّيْطَانُ عَلَى لِسَانِكَ

باش و باز گرد بمانند این گونه کلمات که هر آینه دمید شیطان بر زبان تو

ایا حضرت عشق عالیجناب ‌ ‌ ‌ ز حال شهید محبت بیاب

امام همام شهید ولاء ‌ ‌ ‌ امام شهید ره کبریاء

امام شهید آن همام سعید ‌ ‌ ‌ چو اسرار پاکان ز ره اشنید

چو درهای شهوار در گوش کرد ‌ ‌ ‌ ز سر ترک هشیاری و هوش کرد

کلام حبیبان شنید از حبیب ‌ ‌ علاج مرض چون شنید از طبیب

چو درها گران مایه بود و گران ‌ ‌ نه بد قیمتش غیر روح و روان

فدای ره عشق جانان ز جان ‌ ‌ نمود این تن و جان و روح و روان

ز جوش محبت بعشق خدا ‌ ‌ نمود از تن آنجان شیرین جدا

دلش از اسرار حق شد فتوح ‌ ‌ نثار رهش کرد آن نقد روح

گهرهای روشن چو با جان خرید ‌ ‌ زنهش رفت از آنکه ارزان خرید

چو عاشق بیابد ز جانان نشان ‌ ‌ دهد چون نثار خرمی نقد جان

چو بوی محبت نفس در شمید ‌ ‌ بجز جان که آرد به قفلش کلید

ز عاشق چو عاشق سخن کرد گوش ‌ ‌ کجا در سرش ماند از فکر و هوش

چو ز نه هوش عاشق برآمد برون ‌ ‌ رسد هوش معنی بدل اندرون

بدل هوش معنی چو اظهار کرد ‌ ‌ ز جان چون نبایست انکار کرد

چو دل یافت از معنی عشق جان ‌ ‌ نثارش کند چون نه روح و روان

بود جان و تن تا زمانی بکار ‌ ‌ که عاشق بود دور از وصل یار

چو وصل حبیب آمدش در کنار | نماندش بانجان و تن هیچ کار
بعاشق در اینجاست جانِ دگر | دگر جان و روح و روان دگر
ازین روح آرد بسی احتراز | که باشد نه این روح را ضبط راز
از نیست عشّاق را سر بسر | بهرحال در عشق جانِ دگر
چو بشنید سرّ محبّت همام | برآمد ز هوش و زد آتش تمام
نثار و لا کرد چون نقد روح | ز روح کمل آمدش بس فتوح
ز روح و جسد هم ز جان و روان | چو بگذشت بارِ دگر یافت جان
چه جانی که در وصف مولا تعین | چه جانی نثارش همه کیش و دین
چه جانی که جان و تن عارفان | چه جانی نگنجد میانِ جهان
چه جانی نثار رهٔ او جهان | چه جانی فدایش زمین و زمان
چه جانی که خواهانِ او کبریا | چه جانی سرو کار او با خدا
چه جانی که از او بود فخرِ عرش | چه جانی نگنجد بعبر او فرش
چه جانی که حق گویدش اصل جان | بود عشق را همچو روح و روان

چه جانی که باشد ازو کارِ عشق   چه جانی که زو شد پدیدارِ عشق
چه جانی که عاشق ازو کامیاب   چه جانی کزو در رسد فتحِ باب
چه جانی که حاصل ز عرفانِ حق   چه جانی دلیل است و برهانِ حق
چه جانی که اسرارِ حق را نشان   چه جانی که او معرفت راست جان
چه جانی که تن باشدش از رضا   چه جانی که جمله رضای خدا
چه جانی که رونق بدلها ازوست   چه جانی که لذت بجانها ازوست
چه جانی که مشتاق ازو مقبلان   چه جانی همه زیبِ عرفان از آن
چه جانی که عشاق را زو حیات   چه جانیکه هرگز نه بیند ممات
چه جانی حیاتش بود تا ابد   چه جانی که عشاق را می سزد
چه جانی که عشاق ازوی بکام   چه جانی حیاتِ ابد زو تمام
چه جانی حیاتش همه با خدا   چه جانی که از نفس و شیطان جدا
چه جانی که تقوی بود زان او   همه زهدِ حق راهِ برهان او
چه جانی که قربان همه عالمش   چه جانی رضای خدا مقدمش

چه جائی که از عزت و اقتدار — درون دل پاک یابد قرار

چه جائی که آید چو اندر کنار — قرینش بود رحمت کردگار

چو این جان ز جانان بر آیش رسید — سر و کار با کبریایش رسید

ز هجران جدا گشته موصول شد — براه خدا نیک و مقبول شد

بفرمود آن سید اولیا — شه ملک معنی علی مرتضی

که بودم همین ترس اندر خیال — که طاقت نیاری بدین قیل و قال

که در راه عشق خدائی همام — مبادا دهد نقص جانش تمام

چو بد حضرت عشق روشن دلیل — همانش نمود اندرین ره وکیل

بشاه کریم ولایت مآب — همان عشق حق کوست عالیجناب

رسانید از جانب آن همام — که ای پیشوا عاشقان را امام

همام امام سعادت قرین — که بوده است مستغرق راه دین

چو بد دوست از خدای جلیل — مربی باو بد و دود وکیل

و دود و دود وکیل است آن آرزو تمام — مطابق به اعداد اسم همام

چو بود او فدای رهِ عشق حق | دُو دُو دو وکیلش از آن شد سبق
چو هشتاد و شش شد وکیل و دُو دُو | همام است هشتاد و شش بی فزود
دگر بُد چو راه هدایش کفیل | از آن شد رفیقش دُو دُو دو وکیل
وکیل است شصت و شش اندر شمار | دُو دُو دش شود بیست در عیان
همام است با این دو نام جلیل | مطابق از آن گشته حقش دلیل
دو شاهد چو باشد چه حاجت مزید | که بود از ازل درهٔ حق شهید
زعشق این سخنها نباشد عجب | که عاشق سر و جان دهد با طرب

حکایت

شنیدستم از پیر صاحبدلی | جهاندیدهٔ عاشقی کاملی
سرش پُر ز سودای عشق نگار | دلش خالی از الفت روزگار
که در تونسه بُد کاملی نیک نام | محبّ خدا شه سلیمان بنام
دلش مهبط صدق بود و صفا | کفش مطلع جود بود و سخا
به پنهان و ظاهر بخلق خدا | رساندی فیوضات بی منتها

ازو حب حق در دل عاشقان ‌ وزو عشق هو حاصل عارفان
بهر گوشه ازوی خوارق پدید ‌ شقی را بیک دم نمودی سعید
عیان بسکه ازوی کرامات بود ‌ سر کوی او جای حاجات بود
بدل هر که میکرد مقصد بیان ‌ در آئینهٔ شه بگشتی عیان
یکی روز آن شاه والا گهر ‌ بجمع مریدان بشد جلوه گر
بناگه کهن جامه مردی غیور ‌ بدرگاه شه آمد از راه دور
به تندی بشاه جهان نعره زد ‌ که ای عارف کامل با خرد
اگر نیستی مرد ظاهر پرست ‌ بود در رشتهٔ حب یارت بدست
بمن کن عیان تا بدانم چه ع ‌ چه باشی چه وز کجائی که
و راز سر عشقت بدل بار نیست ‌ مرا با تو هرگز سروکار نیست
بفرمود آن کان حلم و حیا ‌ که ای مرد صاحبدل پارسا
چه میخواهی از گنجهای جهان ‌ که بخشم ترا نیز آن رایگان
تمنای دنیا چه داری بگو ‌ که سازم روا حاجت مو بمو

ز من هرچه خواهان شوی اینزمان   دهم من بتوفیق رب جهان
بگفتا نیم طفل ای باصفا   که با چرب و شیرین فریبی مرا
چه لذت بجسم من حلوای دهر   که مخلوط گردیده یکسر بزهر
نصیبی گرت هست از خوان عشق   ز رحمت مرا ساز مهمان عشق
ازان باده گر هست در ساغرت   بده جرعه تا جان دهم در برت
نباشد بباز تو گر آن صلا   مزن بانگ عرفان حب خدا
پس آنگه شه کامل باهنر   به او کرد از شور دل یکنظر
بیکدیدن آن سایل باصفا   بیفتاد و جانش شد از تن جدا
الی عشق را زین اثرها بسی است   بمیدان او مرد کی هر کسی است
کسی را که کامل شود عشق یار   بیک حرف جانان دهد جان زار

خاتمة الکتاب بعون الله الوهاب

بحمد الله از لطف پروردگار   منظم شد این گوهر شاهوار
ز الطاف شاه ولایت مآب   فراغت میسر شدم زین کتاب

اگر لطف شه نیست پس از چه رو — من مستمند حزین دو مو
باین شغلهای فزون از شمار — که دارم ز احسان پروردگار
کسانیکه از حال من واقفند — به احوال روز و شبم عارفند
نه خاصان من بلکه خلق عوام — که دارند در این نواحی مقام
به ایشان عیانست احوال من — گرفتاری و شیوهٔ حال من
که از بامدادان الی شامگاه — نشینم پی حاجت دادخواه
نیم یکزمان غافل از کار خلق — ببر کرده پشمینه و ژنده دلق
زیکسو گرفتاری کار شاه — زیکسوی غمخواری دادخواه
زیکسوی کار تجارت به پیش — که نقد حلالی کنم رزق خویش
به این شغلهای کثیر و فزون — مرا شعر گفتن چه امکان و چون
به هر کس که میخوانم این گفته‌ها — ز روی تعجب کند مرحبا
که با این گرفتاری بیشمار — که فارغ نباشی به لیل و نهار
چسان و چه وقت این سخنهای بکر — پدید آوری از ضمیر و فکر

ولیکن چو توفیق حق یاور است — چو مولای من حیدر صفدر است
چو دیدم نخهای آن شاه دین — که هر نکته اش برفزاید یقین
قلم را به تائید پروردگار — گرفتم نوشتم من این یادگار
که تا یادگاری بود در جهان — در آن دم که از من نماند نشان
چو این گنج معنی بپایان رسید — بجستم پی قفل نامش کلید
که زاعداد او سال تاریخ آن — بهر کس که خواند بگردد عیان
به گوش دل از هاتفم ناگهان — چنین گشت القا که ای نکته دان
چو باشد بیانات پاکان دین — بگو نام او مخزن المتقین
چو اعداد این اسم مجموع گشت — هزار و سه صد بود با بیست و هشت [۱۳۲۸]
الهی بپاکان نیک اعتقاد — بدرد دل عاشق نامراد
به اسرار تنزیل و پیغمبران — بدرد دل خستهٔ عاشقان
بآن یک که در وی بگنجد دوئی — که گر فاش گویم آن خود توئی
بآن تن که او مخبر صادق است — که تو بر وی و او بتو عاشق است

به صدق ابوبکرؓ و عدل عمرؓ — به عثمان و داماد خیر البشر
به اصحاب پاک و امامان دین — که هستند سرخیل اهل یقین
به شبهای یلدای هجران یار — به درد دل عاشق بی قرار
به آن عاشق صادق پرخرد — که از نام جانان دل و جان دهد
که از شومی نفس من درگذر — به محشر مرا خوار و نالان مدار
توئی دستگیر فروماندگان — ز شیطان و نفس از تو خواهم امان
تو مپسند ما را که طوفان برد — منه تا که شیطانم ایمان برد
مرا بس بدرگاه پاکت امید — دهد این تفاؤل سراسر نوید
که فضلت چو بر حال من بیحد است — ز لطف ازل نام من احمد است
دگر فضل تو اینکه عمرم تمام — به هجرت گذشت و به اسلام کام
چهل سال عمر عزیزم کنون — درین ملک اسلام بگذشت چون
نصیبم ز فضل تو بیگاه و گاه — ز شاهان نوازش بمن بود و جاه
مقصر بخدمت اگر بوده ام — ولی حسب طاقت نیاسوده ام

بذات تو شکرانه دارم همین | که از کفر دور و بدینم قرین
در این ملک اسلام و اینجاک پاک | ز کفار و کفرم نشینه چاک
نه از خدمت کفر نان خورده ام | سلامت با ایمان و جان برده ام
گر اینها چو کردی بمن تو چنین | امیدم همین است و اینم یقین
که مرگم به اسلام و ایمان بود | حیاتم به ایمان و ایقان بود
امیدم بمحشر است این بیشتر | شمارم با امت شود پیشتر
الهی بحق شه انبیاء | به سردار و سالار اهل تقا
به آن شافع امت پر گناه | به آنکس که او انبیا را است شاه
به آن کاین همه آفرینش باوست | جهان را همه زیب و زینت ازوست
به آن ذات کو عاشق است و حبیب | بعشاق از عشق پاکش نصیب
که امید این احمد پر گناه | که دارد امید اندرین بارگاه
مکن ناامیدش ز لطف و کرم | مگیرش به افعال زشت و دژم
امید است هر دم بدرگاه تو | که فرموده تست لا تقنطوا

تمام شد

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح	
۳۵	۱۰	ماردین	۳۵	۱۰	راه دین	
۳۶	۶	کجاری کند حکم شرع متین	۳۶	۶	ز دین نبود آنجا کمال یقین	
۳۷	۱۳	کافردن	۳۷	۱۳	کافران	
۳۹	۸	تاهرام	۳۹	۸	ناهرام	
۴۰	۱۳	رومیان	۴۰	۱۳	رومیان	
۴۱	۴	بدین وبد دولت نبودند تخت	//	۴	نکردند جز تخم ادبار کشت	از طالب آملی
۴۹	۱	تاتش	۴۹	۱	نیاتش	
بندو غیره	۳	چه تاجی کہ اکلیل گویند و باز	//	۳	گذارند بر پایه کار ساز	از ظلم [illegible]
//	۴	چه تاجی که زیش بود سر بسر	//	۴	ز سرهای یکسون سران سر بسر	
۵۱	۸	بسر	۵۱	۸	پسر	
۵۴	۱۱	باین	۵۴	۱۱	باین	
۵۵	۴	فرون تر	۵۵	۴	فزون تر	
۶۰	۳	روایست	۶۰	۳	روا است	
۶۱	۳	باد	۶۱	۲	بود	
۶۱	۳	وحالی که بادین ملت مدام...	//	۳	...رسانند بهم حرمت ابن کلام نام	[illegible]
۶۳	۵	بود ازپی کیش اسلام دین...	۶۳	۵	...بود ازپی کیش و دین و یقین	[illegible]
۶۶	۱۳	مدارم	۶۶	۱۳	ندارم	
۶۹	۴	ددان	۶۹	۴	روان	
۶۹	۱۲	نفاتوس	۶۹	۱۲	بفانوس	
۶۹	۱۳	رعالم	۶۹	۱۳	زعالم	
۷۱	۶	صاحب هوس	۷۱	۶	هوا و هوس	
۷۲	۱۳	بیشش	۷۲	۱۳	بیشش	
۷۳	۲	دیتیا	۷۳	۲	دنیا	
۷۳	۸	خدارادم	۷۳	۸	خدارا زدم	

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح
۷۷	۱۱	نبوده	۷۷	۱۱	باشد
۸۰	۷	نگردد	۸۰	۷	نگردد
۸۱	۱۳	بیک	۸۱	۱۳	بیک
۸۲	۱۳	رافلاک	۸۲	۱۳	زافلاک
۸۳	۵	زسرما	۸۳	۵	ذکرما
۹۲	۳	زبس انتقالش	۹۲	۳	زبس شوق وصلش
۹۳	۶	گر هست پاک	۹۳	۶	چون هست پاک
۹۷	۷	حصر	۹۷	۷	خیر
۱۰۰	۱۳	درار	۱۰۰	۳	دراز
۱۰۲	۱	زنحلی که صبرش بود دوکنا	↓	↓	شکر جای تلخی برآرند بار
۱۰۲	۲	زدنیا به عقبی قرار آورند	↓	↓	همه روی جان سوی بار آورند
۱۰۲	۳	زسختی رهند و براحت‌ترین	↓	↓	بیک تلخی آن عیش شیرین تبین
۱۰۵	۱۳	چراغ	۱۰۵	۱۳	بچراغ
۱۰۹	۱۲	عاشق ملب	۱۰۹	۱۲	عاشق لب
۱۱۵	۳	بخمخانه	۱۱۵	۳	بمیخانه
۱۱۵	۷	سراپای باز	۱۱۵	۷	سراپای ناز
۱۲۰	۳	زبیداری	۱۲۰	۳	زبیداری
۱۲۲	۲	هرگز زیست	۱۲۲	۲	هرگز زیست
۱۲۲	۴	زنده خواب	۱۲۲	۴	جمله خواب
۱۲۴	۱۰	حسد	۱۲۴	۱۰	جسد
۱۲۶	۱۰	پیس	۱۲۶	۱۰	پیش
۱۲۶	۱۱	کجاجای	۱۲۶	۱۱	کجا جای
۱۳۰	۱۲	گریم	۱۳۰	۱۲	کریم
۱۴۱	۵	شوق	۱۴۱	۵	ذوق

صفحہ	سطر	غلط	صفحہ	سطر	صحیح
۱۴۲	۶	بمیدانند	۱۴۲	۶	بمیدانند
۱۴۳	۱۰	بپرسید	۱۴۳	۱۰	بپرسید
۱۴۵	۲	ریانکار	۱۴۵	۲	زیانکار
۱۴۷	۱	عطمت	۱۴۷	۱	عظمت
۱۴۸	۷	داما	۱۴۸	۷	دائما
۱۴۹	۶	حال با	۱۴۹	۶	حال ما
۱۵۵	۵	وقت صرورت	۱۵۵	۵	وقت ضرورت
۱۵۸	۶	رہندش	۱۵۸	۶	دہندش
۱۷۳	۸	ارین	۱۷۳	۸	ازین
۱۷۵	۸	دلی	۱۷۵	۸	ظلم
۱۷۷	۱	نکر	۱۷۷	۱	نگر
۱۷۸	۱۰	نیار	۱۷۸	۱۰	نیاز
۱۷۸	۱۲	حوانم	۱۷۸	۱۲	خوانم
۱۷۹	۳	برد	۱۷۹	۳	بروم
۱۸۰	۱۳	سعے	۱۸۰	۱۳	صدق
۱۸۲	۹	کروکار	۱۸۲	۹	کردگار
۱۸۲	۱۳	کرم	۱۸۲	۱۳	کریم
۱۸۴	۹	نہ تودین	۱۸۴	۹	زتودین
۱۸۴	۱۲	اروان	۱۸۴	۱۲	ازان
۱۸۵	۳	ناطری	۱۸۵	۳	ناظری
۱۸۵	۷	عذ	۱۸۵	۷	عذر
۱۹۴	۱۳	کزناگہان	۱۹۴	۱۳	کزناگہان
۱۹۵	۷	کریہ	۱۹۵	۷	گریہ
۱۹۶	۱۳	مام	۱۹۶	۱۳	امام

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح	
۱۹۹	۱۰	درصفا	۱۹۹	۱۰	وصفا	
۲۰۱	۸	توگر شکردانی ومعنی آن	۴/۲	۸/۹	ندانی گمی شکر شکر زبان	از قلم افتاده
۲۰۲	۸	دی کمال	۲۰۲	۸	ذی کمل	
۲۰۴	۱۰	بگردد	۲۰۴	۱۰	نگردد	
۲۰۵	۷	نه کر	۲۰۵	۷	نه گر	
۲۰۹	۱	ظاہر	۲۰۹	۱	صادر	
۲۰۹	۸	وکر	۲۰۹	۸	وگر	
۲۱۳	۴	بیش	۲۱۳	۴	پیش	
۲۱۳	۱۰	باخدای کرم	۲۱۳	۱۰	آنخدای کرم	
۲۲۰	۵	رسیدند ودیندگان شاه دین	۴/۲	۵/۶	نشسته سلامت بصحبت قرین	از قلم افتاده
۲۲۳	۱۰	کجاینه	۲۲۳	۱۰	کجاینه	
۲۲۵	۱۱	نزدل	۲۲۵	۱۱	زوال	
۲۲۸	۱	ہُدایت	۲۲۸	۱	بدُایت	
۲۲۹	۵	بالایقی	۲۲۹	۵	بالاتقی	
۲۳۰	۲	بود	۲۳۰	۲	بود	
۲۳۰	۳	بود	۲۳۰	۳	بود	
۲۳۰	۱۰	آیخان	۲۳۰	۱۰	آنچنان	
۲۳۰	۱۰	سان	۲۳۰	۱۰	شان	
۲۳۳	۷	راپیشتر	۲۳۳	۷	تُراپیشتر	
۲۳۵	۱۳	بنکی عطاء	۲۳۵	۱۳	نیکی عطاء	
۲۳۹	۱۰	سیم	۲۳۹	۱۰	سقیم	
۲۳۹	۲	بپیش	۲۳۹	۲	بپیش	
۲۴۰	۱۱	کی	۲۴۰	۱۱	کجب	
۲۶۳	۹	یک ونصف			یکدونصف	

صفحه	سطر	غلط	صفحه	سطر	صحیح
۲۶۴	۴	ے	۲۶۴	۴	کئے
۲۶۴	۴	کر	۲۶۴	۴	گر
۲۶۶	۶	ببش	۲۶۶	۶	پیش
۲۷۸	۸	اندرضرر	۲۷۸	۸	اندرحذر
۲۸۴	۶	نه ازرگ زدن خون خودگرکنی	۲۸۴	۶	خون خود
۲۸۴	۱۰	ریان	۲۸۴	۱۰	زیان
۲۸۵	۱۱	ابن	۲۸۴	۱۱	این
۲۸۶	۳	سفته اند	۲۸۶	۳	سفته اند
۲۸۶	۶	قرض ودام	۲۸۶	۶	قرض دوام
۲۹۳	۱۲	اندررسید	۲۹۳	۱۲	اندررسید
۲۹۳	۱۳	بودورقضا	۲۹۳	۱۳	بودورقضا
۲۹۶	۸	مذلت ری	۲۹۶	۸	مذلت بری
۲۹۸	۸	برزبان	۲۹۸	۸	برزیان
۲۹۹	۸	شادش	۲۹۹	۸	شاویش
۳۰۹	۷	زاروحقر	۳۰۹	۷	زاروحقیر
۳۱۳	۶	العفلین	۳۱۳	۶	الغفلین
۳۱۹	۹	آبلپید	۳۱۹	۹	ابلپید
۳۲۷	۱	ازکب	۳۲۷	۱	ازکجا
۳۲۹	۳	زپیش	۳۲۹	۱۰	بپیش
۳۳۱	۱	حداداد	۳۳۱	۱	خداداد
۳۳۶	۱۱	دبن	۳۳۶	۱۱	دین
۳۴۰	۱۲	برد	۳۴۰	۱۲	رسد
۳۴۱	۶	بجانش	۳۴۲	۶	بجالش
۳۴۸	۲	یقینت	۳۴۰	۲	یقینت

صفحہ	سطر	غلط	صفحہ	سطر	صحیح
۳۵۳	۱	بیالی	۳۵۳	۱	بیالی
۳۵۳	۴	بیاید	۳۵۳	۴	برآید
۳۵۴	۱۳	کبریا	۳۵۴	۱۳	کبریاء
۳۵۶	۸	باشد	۳۵۶	۸	شد
۳۶۰	۱	بخلفش	۳۶۰	۱	بخلقش
۳۶۰	۱	دلے	۳۶۰	۱	دنے
۳۶۴	۱	چہ جالی	۳۶۴	۱	چہ جانی
۳۶۴	۷	ازو مقبلان	۳۶۴	۷	او مقبلان
۳۶۴	۱۳	قربان	۳۶۴	۱۳	قربان
۳۶۷	۱۲	چہ بنواھے	۳۶۷	۱۲	چہ بخواھے
۳۶۸	۹	لی	۳۶۸	۹	بلی
۳۷۰	۵	پا یا ن	۳۷۰	۵	پایان
۳۷۰	۷	نگستہ	۳۷۰	۷	و نکستہ
۳۷۰	۹	مالبت وہشت	۳۷۰	۹	بالبت وحشت
۳۷۲	۱	ورین	۳۷۲	۱	قرین
۳۷۳	۱۱	بشنوم	۳۷۳	۱۱	بشنویم
۳۷۴	۱۰	آسمان	۳۷۴	۱۰	آفتاب
۳۷۹	۲	گرده	۳۷۹	۲	کروه
۳۸۲	۱۰	سمی	۳۸۲	۱۰	سخی
۳۸۲	۱۳	فتحیابی	۳۸۲	۱۳	فتحبابی
۳۸۲	۹	نازنیسان	۳۸۲	۹	نازنینان
۳۸۳	۱۰	غیاۓ	۳۸۳	۱۰	غیابے